داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان　طاق ایوانت برفعت بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی　حقتعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارك روز هر روزت بکام دوستان　دولتی تو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

*

پسر نو رسیده شاید بود　که نود ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز　چارده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد　که ز خردی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند　که دگر باره سبز بر گردد

*

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد　برو بپرس که خسرو وازین میانه چه برد
گر او گرفت خزاین بدیگران بگذشت　ورین گرفت ممالك بدیگران بسپرد

*

جوشن بیار و نیزه و برگستوان ورد　تا روی آفتاب معفر کنم بگرد
گر بربادر باشی و هشیار و نیکمرد　دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد

*

خون دارا گرچه دشمن خرد ست زینهار　مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه سار　چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد

*

درجهان با مردمان دانیکه چون باید گذاشت　آن قدر عمری که دارد مردم آزاد مرد؟
کاستینها تر کنند از بهر او از آب گرم　فی المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

*

مرد دیگر جوان نخواهد بود　پیریش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود　کاشکی همچنان بماندی زرد

*

ملك ایمن درخت بارورست　زو قناعت بمیوه باید کرد

چون زبیخش بر آورد نـادان میوه یکبار بیش نتوان خورد

*

آنرا که‌تو دست پیش داری کس تیغ بلا زدن نیـارد
مارا که تو بیگنه بکشتی کس‌نیست که‌دست‌پیش‌دارد

*

آدمی فضل بر دگر حیـوان بجوانمـردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیـواری که‌همین گوش‌وچشم‌ولب‌دارد

*

تو خود جفا نکنـی‌بیگناه بر بنده و گر کنی سر تسلیم برزمین دارد
بنیشی ازمگس نحل برنشاید گشت از آنکه سابقهٔ فضل انگبین دارد

*

دیو اگر صومعه‌داری کند اندرملکوت همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد
نا کسست آنکه بدراعه و دستار کسست دزد دزدست و گر جامهٔ قـاضی دارد

*

طمع خام که سودی بکنم سود ، سرمایه بیکبار ببرد
خر دعا کرد که‌بارش‌ببرند سیل بگرفت‌وخروبار ببرد

*

شد غلامی‌بجوی کاب آرد آب‌جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهـی آوردی ماهی‌این‌باررفت‌و دام ببرد

*

من هرگز آب چشمه‌ندیدم چنین‌مداد بر یك ورق نویس که‌بر هفت بگذرد
نی‌نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند از چرم گاو واز سپر جفت بگـذرد

*

مر ترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام باید کـرد

هر چه در وی مظنهٔ خطـرست آنت بر خود حرام باید کرد
وانکه بی‌خوف وبی‌خطر باشد بهمانت قـیام بایـد کرد

*

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود دل درجهان مبند کـه‌باکس‌وفانکرد
خرم تنی که حاصل عمـر عزیز را بادوستان بخورد وبدشمن‌رهـا نکرد

*

زدست ترشروی خوردن تبر زد چنان‌تلخ باشد که گوئی‌تبرزد
گرم روی باپشت گرداز آن‌به که روئی ببینم که پشتم بلرزد
گداطبع اگردرتموزآب‌حیوان بدستت دهد جـور سقا نیرزد
کسی‌رافراغ‌ازچنین‌خلق دیدن مسلم بود کو قناعـت بورزد

*

روزی بسرش نبشتـه بودند کاین دولت و منصب آن‌نیرزد
سی ساله توانگری و فرمان یکروزه هلاك جان نیرزد
دیدی که‌چه کردعیش‌وچون‌مرد آن عاقبت آن فلان نیـرزد
صد دور بقا چنانکه دیـدی مردن بزه کمان نیـرزد

*

از دست تهی کرم نیایـد هر چند دلش جواد باشد
مسکین چکند سوار چالاك چون اسب نه‌بر مرادباشد

*

کسی بحمد و ثنای برادران عزیـز ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
زدشمنان‌شنو ایدوست تا چه میگویند که عیب در نظر دوستان هـنر باشد

*

گرجهان فتنه گیرداز‌چپ‌و راست و آتش وصعقه‌پیش‌وپس باشد
تو پریشان نکـردهٔ کس را چه پریشانیت ز کس باشد؟

خونیانرا بود ز شحنه هراس شبروان را غم از عسس باشد
راستی پیشه گیر و ایمن باش که رهانندهٔ تو بس باشد

*

کاملانند در لباس حقیر همچولؤلؤ که درصدف باشد
ایکه در بند آب حیوانی کوزه بگذار تا خزف باشد

*

سخن گفته دگر باز نیاید بدهن اول اندیشه کندمرد که عاقل باشد
تازمانی دگر اندیشه نباید کردن که چرا گفتم واندیشهٔ باطل باشد

*

اگر صد دفتر شیرین بخوانی گرانجان لایق تحسین باشد
مزاح وخنده کار کودکانست چوریش آمدزنخ شیرین نباشد

*

خر بسعی آدمی نخواهد شد گرچه در پای منبری باشد
و آدمی را که تربیت نکنند تا بصد سالگی خری باشد

*

تشنهٔ سوخته درچشمهٔ روشن چورسید تو مپندار که از سیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه و خانهٔ خالی و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

*

هیچ دانی که آب دیدهٔ پیر از دوچشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سالخوردهٔ ماست آب در خانهٔ شما نچکد

*

دوستان سخت پیمانرا زدشمن باك نیست شرط یار آنست کز پیوندیارش نگسلد
صد هزاران خبط یکتورا نباشد قوتی چون بهم برتافتی اسفند یارش نگسلد

*

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور بوقت مرگ پشیمان همیخورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد　　توخود دگر نتوانی بریش خویش مخند

*

یاد دارم ز پیر دانشمند　　تو هم ازمن بیاددار این پند
هرچه بر نفس خویش نپسندی　　نیز بر نفس دیگری مپسند

*

بسا بساط خداوند ملك دولت را　　که آب دیدهٔ مظلوم در نوردانند
چو قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار　　که سنگهای درشت از کمر بگردانند

*

وفا با هیچکس کردست گیتی　　که با ما برقرار خود بماند ؟
چو میدانی که جاویدان نمانی　　روا داری که نام بد بماند ؟

*

نه سام و نریمان و افراسیاب　　نه کسری و دارا و جمشید ماند
توهم دل مبندای خداوند ملك　　چو کس را ندانیکه جاوید ماند
چو دور جوانی خلل میکند　　بپایان پیری چه امید ماند ؟

*

هر که مقصود و مرادش خورو خوابست از عمر　　حیوانیست که بالاش بانسان ماند
هرچه داری بده و دولت معنی بستان　　تاچو این نعمت ظاهر برود آن ماند

*

چو دولت خواهد آمد بندهٔ را　　همه بیگانگانش خویش گردند
چو بر گردید روز نیکبختی　　در و دیوار بروی نیش گردند

*

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند　　ارباب فنون باهمه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد؟　　ابلیس براندند و برو کفر براندند

✲

تاسگان‌را وجودپیدا نیست مشفق و مهربان یکدگرند
لقمهٔ در میانشان انداز که تهیگاه یکدگر بدرند

✲

اگر خونی نریزد شاه عالم بسا خونها که‌در عالم بریزند
بباید کشت هریکچند گرگی بزاری‌تادگر گرگان گریزند

✲

نکنی دفع ظالم از مظلوم تا دل خلق نیک بخراشند
تا تو باصید گرگ‌پردازی گوسفندان هلاك میباشند

✲

هر کجادردمندی‌ازسرشوق گوش بر نالهٔ حمام کند
چارپائی بر آورد آواز و ان تلذذ برو حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را که زفیر خر ازدحام کند
کاش بلبل خموش بنشستی تاخر آواز خود تمام کند

✲

حاکم ظالم بسنان قلم دزدی بی‌تیرو کمان میکند
گله‌مارا گله‌از گرگ‌نیست این همه‌بیداد شبان‌میکند
آنکه‌زیان‌میرسدازوی‌بخلق فهم ندارد که زیان میکند
چون‌نکندرخنه بدیوار باغ دزد، که‌ناطورهمان میکند

✲

ز دور چرخ چه نالی‌زفعل خویش‌بنال که از گزندتو مردم هنوز می‌نالند
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی‌مباش که‌چون‌پرت‌نبود پای درسرت مالند

✲

نفس ظالم مثال زنبورست که‌جهانش ز دست می‌نالند

صبر کن تا بیوفتد روزی ❊ که همه‌پای برسرش مالند

✲

آسیا سنگ ده هزار منی ❊ بدو مرد از کمر بگردانند
لیکن از زیربر زبر بردن ❊ بهزار آدمیش نتوانند

✲

بدین الحان داودی عجب نیست ❊ که مرغان هوا حیران بمانند
خدای این حافظان ناخوش آواز ❊ بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

✲

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش ❊ که خار دیدهٔ بدبخت نیکبختانند
چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش ❊ بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

✲

رسم و آئین پادشاهانست ❊ که خردمند را عزیز کنند
وز پس عهد او وفا داری ❊ با خردمند زاده نیز کنند

✲

نشان آخر عهد و زوال ملك ویست ❊ که در مصالح بیچارگان نظر نکنند
بدست خویش مکن خانگاه خود ویران ❊ که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

✲

آنکه درحضرت بیچون تو قربی دارد ❊ گر جهانی بهم آید ببعیدش نکنند
وآنکه در نامهٔ او خامهٔ بدبختی تست ❊ گر همه خلق بکوشند سعیدش نکنند

✲

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ❊ بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند
و آنکه پاکیزه رود گر بنشیند خاموش ❊ همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

✲

آدمی‌سان و نیکمحضر باش ❊ تا ترا بر دواب فضل نهند

تو بعقل از دواب ممتازی　　ورنه ایشان بقوت اُزتو بهند

✲

تا نگوئی که‌عاملان حریص　　نیکخواهان دولت شاهند
کانچه در مملکت بیفزایند　　از ثنای جمیل میکاهند
راحت‌ازمال وی بخلق‌رسان　　تاهمه‌عمرودولتش‌خواهند

✲

رحمت‌صفت خدای باقیست　　وآنرا که‌خدای بر گزیند
گر جرم وخطای ما نباشد　　پس‌عفو توبر کجانشیند ؟

✲

هیچ فرصت ورای آن مطلب　　که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نمیرد یکی بنا کامی　　دیگری دوستکام ننشیند
توهم ایمن مباش و غره مشو　　که فلك هیچ دوست نگزیند
شاد کامی مکن که دشمن‌مرد　　مرغ دانه یکان یکان چیند

✲

الحق امنای مال ایتام　　همچون تو حلال زاده بایند
هر گز زن‌ومردو کفرواسلام　　نفس از تو خبیث تر نزایند
اطفال عزیز ناز پرورد　　از دست تو دست بر خدایند
طفلان ترا پدر بمیراد　　تا جور و صی بیازمایند

✲

ناکسانرا فراستیست عظیم　　گرچه تاریك طبع وبد خویند
چون‌دو کس‌مشورت‌برند بهم　　گویندااین عیب من همیگویند

✲

امیر ما عسل از دست خلق می نخورد　　که زهر در قدح انگبین‌تواند بود
عجب که در عسل از زهرمیکندپرهیز　　حذر نمیکند از تیر آه‌زهر آلود

✲

چه گنجها بنهادند ودیگری برداشت — چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود
بتازیانهٔ مرگ ازسرش بدر کردند — که سلطنت بسر تازیانه میفرمود
نفس که نفس بروتکیه میکند بادست — بوقت مرگ بداند که باد می‌پیمود

✲

خواهی ازدشمن نادان که گزندت نرسد — رفق پیش آروومدارا وتواضع کن وجود
کاهن سخت که برسنگ صلابت راند — نتواند که لطافت نکند با داود

✲

متکلف بنغمه در قرآن — حق بیازرد وخلق را بربود
آن یکی خسر آن دگر باشد — مایه وقتی زیان ووقتی سود
ناخوش آوازا گر درازکشد — نه خداوند خلق ازو خشنود

✲

مرغ جائی که علف بیند وچیند گردد — مردصاحبنظر آنجا که وفابیندوجود
سفله گوروی‌مگردان که اگر قارونست — کس ازوچشم ندارد کرم نامعهود

✲

هزار سال بامید تو توانم بود — اگر مراد برآید هنوز باشد زود
اگر مراد نیابم مراامیدبسست — نه هر که رفت رسیدونه هر که گفت وشنود

✲

هر که برروی زمین مهلت عیشی دارد — ای بسا روز که درزیرزمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که بود برسر آب — تاجهان برسر آبست چنین خواهدبود

✲

اگر ملازم خاك در کسی باشی — چو آستانه ندیم خسیت باید بود
زبهر نعمت دنیا که خاك برسراو — برین مثال که گفتم بسیت باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد — که یکزمان بمراد کسیت باید بود

✲

نگر تا نبینی ز ظلم شهی — که ازظلم او سینها چاك بود
ازیرا که دیدیم کز بد بتر — بسی اندرین عالم خاك بود
چوشدروز آمدشب تیره رنگ — چوجمشید بگذشت ضحاك بود

✲

روز قالی فشاندنست امروز — تاغبـار ازمیان ما بـرود
چون مگس درسرای گرد آمد — خوان نبایـد نهاد تا برود
هر که نا خوانده آید از درقـوم — نیك باشد کـه ناشتا بـرود

✲

گرخردمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد ودرهم نشود
سنگ بی قیمت اگر کاسهٔ زرین بشکست — قیمت سنگ نیفزایدوزر کم نشود

✲

هر که بینی مراد و راحت خویش — ازهمه خلق بیشتر خواهـد
وآن میسر شود بکوشش ورنج — که قضا بخشد وقدر خواهد
ایکه میخواهی ازنـگاریـن کام — بانگارش بگوی اگرخواهد
دختر اندر شکـم پسر نشود — گرچه بابا همی پسرخواهـد
تیـز در ریش کاروانسـالار — گربدان ده رود که خرخواهد

ظاهراً درمدح صاحبدیوانست

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود — که ای خزانهٔ ارزاق راکف تو کلید
بلطف وخوی تودربوستان موجودات — شکوفهٔ نشکـفت وشمامهٔ ندمیـد
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی — بمن رسید که کردی ولی بمن نـرسید

✲

ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند و باز پس گردید
وان کز او دوستر نمیداری | مال و ملك و قباله برد و کلید
وین که پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست نفس پاك و پلید
نیك در یاب و بد مکن زنهار | که بد و نیك باز خواهی دید

✲

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر | همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزندان عقوبت بریم روز شمار | جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری | من بیمایهٔ بدبخت تهیدست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب | که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض باران آئیم ؟ | ما کیان را چه محل در نظر باز سپید؟

✲

حقیقتیست که دانا سرای عاریتی | ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم | که پنج روز بقا اعتماد را شاید
خلاف عهد زمان بی خلاف معلومست | که هیچ نوع نبخشد که باز نرباید
بلی بنیت آن تا چو رخت بربندم | بجای من دگری همچنین بیاساید
ازین قدر نگریزد که مرغ و ماهی را | بقدر خویش حقیر آشیانهٔ باید
سرای دام همایست نیك بختان را | بود که در همه عمرت یکی بدام آید
بسا کسا که گرش در بروی بگشائی | سعادت ابدت در بروی بگشاید
حلال نیست که صورت کنند بر دیوار | که رد شرح بود زو خلل بیفزاید
همین نصیحت سعدی بآب زر بنویس | که خانه را کس ازین خوبتر نیاراید

درمدح صاحبدیوان

سفینهٔ حکمیات ونظم ونثر لطیف — که بارگاه ملوك وصدور را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم — مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید — ازین قیاس که آینده دیرمی آید
بپارسائی از ینحال مشورت بردم — مگر زخاطرمن بندبسته بگشاید
چه گفت گفت ندانی که خواجه دریائیست — نه هرسفینه زدریا درست باز آید

✲

نه آدمیست که درخرمی و مجموعی — بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآردسیه گلیم ازآب — و گر گلیم رفیق آب میبرد شاید

✲

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا — چاه دروازهٔ کنعان بپدر ننماید
باش تادست دهد دولت ایام وصال — بوی پیراهنش ازمصر بکنعان آید

✲

صانع نقشبند بی مانند — که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاده در پر وبال — تا بهر طعمهٔ فرو آید
روزی عنکبوت مسکین را — پر دهد تا بنزد او آید

✲

یکی نصیحت درویشوارخواهم کرد — اگر موافق شاه زمانه میآید
اگرچه غالبی ازدشمن ضعیف بترس — که تیر آه سحر بر نشانه میآید

✲

ای غره برحمت خداوند — دررحمت او کسی چگوید
هرچند مؤثرست باران — تا دانه نیفکنی نروید

✲

بندگان را زحد بدر منواز — این سخن سهل تستری گوید
کانکه باخود برابرش کردی — بیم باشد که برتری جوید

✲

بوددرخاطرم که یکچندی — گرچه هستم باصل ودانش حر
بخرد بافرشته هم پهلو — سخن نظم، نظم دانهٔ در
تامگر گردد از ایادی تو — تنگم ازمرده ریگ مردم پر
چون نبودیم درخور خدمت — گفت عفوت که السلامة مر
بندگی درت کنم چندی — بی ریا همچو ابیك وسنقر
ترك کردیم خدمت وخلعت — نه دیار عرب نه شیر شتر

✲

برای ختم سخن دست بردعا داریم — امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلك را بود تقلب دور — مدام تا که زمین رابود ثبات وقرار
ثبات عمر توباد ودوام عافیتت — نگاهداشته از نائبات لیل ونهار
توحاکم همه آفاق وآنکه حاکم تست — زبخت وتخت جوانی وملك برخوردار

✲

بقمل وپره زرین همی توان بستن — زبان خلق وبافسون دهان شیدا مار
تبرك ازدوقاضی چوبازش آوردی — دیانت ازدردیگر برونشود ناچار

✲

بردند پیمبران و پاکان — ازبی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که پتك وسندان — پیوسته درم زنند ودینار
قدر زر وسیم کم نگردد — و آهن نشود بزرگ مقدار

✲

حدیث وقف بجائی رسید درشیراز — که نیست جزسلس البول رادروادرار
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد — مگر بروز گدائی کند، بشب تکرار

✲

چو رنج بر نتوانی گرفتن از رنجور — قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار
هزار شربت شیرین و میوهٔ مشموم — چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

✲

خداوند کشور خطا میکند — شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچك مدار
که گر پای طفلی بر آید بسنگ — خدای از تو پرسد بروز شمار

✲

عنکبوت ضعیف نتواند — که رود چون درندگان بشکار
رزق او را پری و بالی داد — تا بدامش در اوفتد ناچار

✲

فریاد پیرزن که بر آید ز سوز دل — کیفر برد ز حملهٔ مردان کارزار
همت هزار بار از آن سخت تر زند — ضربت، که شیر شرزه و شمشیر آبدار

✲

نگین ختم رسالت پیمبر عربی — شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطهٔ موی و روی او بودی — خدای خلق نگفتی قسم بلیل و نهار

✲

هاونا گفتم از چه مینالی — وز چه فریاد میکنی هموار
گفت خاموش چون شوم سعدی — کاین همه کوفت میخورم از یار

✲

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت — رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت یادگار

✲

هر که مشهور شد به بی‌ادبی — دگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت در جیحون — چه بدستی ، چه نیزهٔ ، چه هزار

✲

گر بشنوی نصیحت مردان بگوش دل — فردا امید رحمت و عفو خدای دار
بشنو که‌از سعادت جاوید بر خوری — ور نشنوی خدوه فغلوه پای دار

✲

دل منه بر جهان که دور بقا — میرود همچو سیل سر در زیر
پیر دیگر جوان نخواهد شد — پیریش نیز هم نماند دیر

✲

جزای نیك و بد خلق باخدای انداز — که‌دست ظلم نماند چنین که هست دراز
تو راستی کن و با گردش زمانه بساز — که‌مکر هم بخداوند مکر گردد باز

✲

گروهی از سر بی‌مغز بیخبر گویند — بریده به سر بد گوی تا نگوید راز
من این ندانم، دائم تأمل اولیتر — که‌تره نیست که چون بر کنی بروید باز

✲

هرچه میکرد باضعیفان دزد — شحنه بادزد باز کرد امروز
ملخ آمد که بوستان بخورد — بوستانبان ملخ بخورد امروز

✲

پدر که‌جان‌عزیزش بلب رسید چگفت ؟ — یکی نصیحت من گوش‌دار جان عزیز
بدوست گرچه‌عزیزست راز دل مگشای — که دوست‌نیز بگوید بدوستان عزیز

✲

ملکداری بادیانت بایدو فرهنگ وهوش — مست‌وغافل کی‌تواند؟ عاقل‌وهشیار باش
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست — یا مکن، یاچون حراست‌میکنی بیدار باش

✲

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را — پندپیران تلخ‌باشد بشنو وبد خو مباش
چون کمندانداخت دزدورخت‌مسکینی ببرد — پاسبان‌خفته خواهی باش وخواهی گو مباش

✲

پروردگار خلق خدائی بکس نداد — تاهمچو کعبه روی بمالند بردرش

ازمال‌ودستگاه‌خداوندقدر وجاه چون‌راحتی‌بکس‌نرسدخاك‌برسرش

✲

دل مبند ای حکیم بر دنیا که‌نه چیزیست جاه مختصرش
شکر آنان خورندازین‌غدار که‌ندانند ز هر در شکرش
پیش‌ازان کز نظر بیفکندت ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ مهلت نمیدهد ایام که نه بر میکند بیکدگرش
خرد بینش بچشم اهل‌تمیز که بزرگی بودبدین قدرش
زندگانی ومردنش بد بود که نماند و بماندسیم وزرش

✲

حسن عنوان چنانکه معلومست خبر خوش بود بنامه درش
هر که اخلاق ظاهرش باخلق نیك بینی گمان بد مبرش
وآنکه ظاهر کدورتی دارد بتر ازروی باشد آسترش

✲

شجر مقل در بیابانها نرسد هرگز آفتی ببرش
رطب ار شاهدی وشیرینی سنگها میزنند بر شجرش
بلبل اندر قفس نمی ماند سالها، جز بعلت هنرش
زاغ‌ملعون‌ازآن‌خسیس‌ترست که‌فرستند باز بر اثرش
وزلطافت که هست درطاوس کودکان‌می کنندبال‌وپرش
که‌شنیدی زدوستان خدای که نیامد مصیبتی بسرش ؟
هر بهشتی که‌درجهان‌خداست دوزخی کرده‌اند بر گذرش

✲

ایکه دانش بمردم آموزی آنچه گوئی بخلق‌خودبنیوش
خویشتن را علاج می نکنی باری ازعیب‌دیگران خاموش
محتسب کون‌برهنه‌دربازار قحبه رامیزند که‌روی بپوش

✲

دوش مرغی بصبح می‌نالید عقل‌وصبرم‌ببردوطاقت‌وهوش

یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

✲

مشمر برد ملك آن پادشاه | که وی را نباشد خردمند پیش
خردمند گو پادشاهش مباش | که خود پادشاهست بر نفس خویش

✲

مگسی گفت عنکبوتی را | کاین چه ساقیست ساعد و باریك
گفت اگر در کمند من افتی | پیش چشمت جهان کنم تاریك

✲

پیدا شود که مرد کدامست و زن کدام | در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آتش در آهنست | و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

✲

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر خدنگ
سر خصمت بگرز کوفته باد | بیروان اوفتاده در صف جنگ
خون و دندانش از دهن پرتاب | چون اناری که بشکنی بدو سنگ

✲

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند | میان عالم و جاهل تألفست محال
و گر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و وبال
که آن بعادت خویش انبساط نتواند | وزاین نیاید تقریر علم با جهال

✲

خواجه تشریفم فرستادی و مال | مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد | تا بمانی ششصد و پنجاه سال

✲

کسان که تلخی حاجت نیازمودستند | ترش کنند و بتابند روی از اهل سؤال

ترا که میشنوی طاقت شنیدن نیست — قیاس کن که درو خود چگونه باشد حال؟

✲

بمرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان — که قائمست مقامش نتیجهٔ قابل
نگویمت که درو دانشست یافضلی — که نیست در همه آفاق مثل او فاضل
امیدهست که او نیز چون بدر میرد — بنیکنامی ومقصود همگنان حاصل

✲

خطاب حاکم عادل مثال بارانست — چه درحدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام
اگر رعایت خلقست منصف همه باش — نه مال زید حلالست وخون عمرو حرام

✲

ضرورتست که آحاد راسری باشد — وگر نه ملك نگیرد بهیچ روی نظام
بشرط آنکه بداند سرا کابر قوم — که بی وجود رعیت سریست بی اندام

✲

مرادو مطلب دنیاو آخرت نبرد — مگر کسی که جوانمرد باشدو بسام
تو نیکنام شوی درزمانه ور نه بسست — خدای عزوجل رزق خلقرا قسام

✲

طبیب وتجربت سودی ندارد — چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست برپا — اگر گوشش بگیری خواجه وردم

✲

مردکی غرقه بوددر جیحون — در سمرقند بود پندارم
بانگ میکردوزار مینالید — که دریغا کلاه و دستارم

✲

چو دوستان ترا بر تودل بیازارم — چه حسن عهد تو بود پیش نیکمردانم
بلی حقیقت دعوی دوستی آنست — که دشمنان ترا بر تو دوست گردانم

✲

سگی شکایت ایام با کسی میکرد — نبینیم که چه بر گشته حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران
قناعتم صفت و برد باری آئینم

هزار سنگ پریشان بیك نگه بخورم
که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم

که در ریاضت و خلوت مقام من دارد ؟
که جامه خواب کلوخست و سنگ بالینم

بلقمهٔ که تناول کنم ز دست کسی
رواست گر بزنند بعد از آن بزو بینم

گرم دهند خورم ورنه میروم آزاد
نه همچو آدمیان خشمناك بنشینم

چو گربه در نربایم ز دست مردم چیز
ور اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
کفایتست همین پوستین پارینم

بجای من که نشیند که در مقام رضا
برابر است گلستان و تل سرگینم

مرا که سیرت از ین جنس و خوی از ین صفتست
چکرده ام که سزاوار سنگ و نفرینم ؟

جواب داد کزین بیش نعت خویش مگوی
که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم

همین دو خصلت ملعون کفایتست ترا
غریب دشمن و مردار خوار می بینم

درمدح

نظر که با همه داری بچشم بخشایش
درر که بر همه باری را بر کف کریم

مرادو بار نوازش کن و کرم فرما
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدیم

✲

آن ستمدیده ندیدی که بخونخواره چگفت
ملکا جور مکن چون بجوار تو دریم

گله از دست ستمکار بسلطان گویند
چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم؟

✲

خلق در ملك خدای از همه جنسی باشد
حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم

گر کسی را عملی هست و امیدی دارد
ما گدائیم درین ملك نه بازرگانیم

✲

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه درمیان
جامه چندین کی تنیدی پیله گرد خویشتن

خرم آنکو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت
تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزن

✲

اگر گویندش اندر نار جاوید — بخواهی ماند با فرعون وهامان
چنان سختش نیاید صاحب جاه — که گویندش مرو فردا بدیوان
دو بهر از دینش ار معدوم گردد — نیاید در ضمیرش هیچ نقصان
بر آید جانش از محنت ببالا — گر از رسمش بزیر آید منی نان

✲

نکوئی با بدان کردن وبالست — ندانند این سخن جز هوشمندان
زبهر آنکه با گرگان نکوئی — بدی باشد بحال گوسفندان

در مدح و نصیحت

یارب توهرچه بهترو نیکوترش بده — این شهریار عادل و سالار سروران
توفیق طاعتش ده وپرهیز معصیت — هرچ آن ترا پسند نیاید برو مران
ازشر نفس وفتنهٔ خلقش نگاه دار — یارب بحق سیرت پاك پیمبران
بعداز دعا نصیحت درویش بی غرض — نیکش بود که نیك تأمل کند در آن
دانی که دیرزود بجای تو دیگری — حادث شود چنانکه تو برجای دیگران
بیدارباش ومصلحت اندیش وخیر کن — درویش دست گیر وخردمند پروران
این خاك نیست گر بتأمل نظر کنی — چشم مست وروی وقامت زیبای دلبران
نوشیروان کجاشد وداراو یزدگرد — گردان شاهنامه و خانان وقیصران
بسیار کس بر و بگذشتست روزگار — اکنون که بر تو میگذرد نیك بگذران
جز نام نیك وبدچه شنیدی که بازماند — ازدور ملك دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که بعالم نبرده اند — بهتر زنام نیك بضاعت مسافران
خواهی که مهتری وبزرگی بسر بری — خالی مباش یکنفس ازحال کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی — گرمقبلی بگوش مکن قول مدبران

این پنجروزه مهلت دنیا بهوش باش تادلشکستهٔ نکند برتو دل گران
ازمن شنو نصیحت خالص که دیگری چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیك اختران نصیحت سعدی کنند گوش گر بشنوی سبق بری ازسعد اختران
بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت در پیشت ایستاده کمر بسته چاکران
تا آنزمان که پیکر ماهست بر فلك خالی مباد مجلست ازماه پیکران

✲

پسران فلان سه بدبختند که چهارم نزاد مادرشان
این بدست آن بتر بنام ایزد وان بتر که خاك بر سرشان

✲

خدایا فضل کن گنج قناعت چو بخشیدی ودادی ملك ایمان
گرم روزی نماند تا بمیرم به از نان خوردن از دست لئیمان

✲

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملك برچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابانند وماهان

✲

توخودچون ازخجالت سر بر آری که بردوشت بود بار گناهان
اگردانی که بد کردی وبدرفت بیا پیش ازعقوبت عذر خواهان

✲

چو میدانستی افتادن بناچار نبایستی چنین بالا نشستن
بپای خویش رفتن به نبودی کز اسب افتادن و گردن شکستن؟

✲

صبر بر قسمت خدا کردن به که حاجت بناسزا بردن
تشنه برخاك گرم مردن به که آب سقای بی صفا خوردن

✲

هر بد که بخود نمی پسندی با کس مکن ای برادر من
گر مادرخویش دوست داری دشنام مده بمادر من

✲

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم | اندیشه کن ز ناوك دلدوز در کمین
گر تیر تو زجوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

✲

دوران ملك ظالم وفرمان قاطعش | چندان روان بود که بر آید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد | آباد بعد از آن نبود خاندان او

✲

نه نیکان را بد افتادست هرگز | نه بد کردار را فرجام نیکو
بدان رفتند ونیکان هم نماندند | چه ماند؟ نام زشت ونام نیکو

✲

زمان ضایع مکن در علم صورت | مگر چندان که درمعنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن | که این تخمست و آنها سربسر کاه
اگر بقراط جولاهی نداند | نیفزاید برو بر قدر جولاه

✲

جامع هفت چیز در یکروز | عجبست ار نمیرد آن دابه
سیر بریان وجوز وماهی وماست | تخم مرغ وجماع و گرمابه

✲

تا تو فرمان نبری خلق بفرمان نروند | هرگزش نیك نباشد بدنیکی فرمای
ملك ودولت را تدبیر بقا دانی چیست | کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

✲

چنان زندگانی کن ای نیکرای | بوقتی که اقبال دادت خدای
که خاینداز بهرت انگشت دست | گرت برزمین آید انگشت پای

✲

نخواهی کز بزرگان جور بینی | عزیز من بخردان بر بیخشای
اگر طاقت نداری صدمت پیل | چرا باید که بر موران نهی پای ؟

✲

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

✲

خداوندان نعمت را کرم هست — ولیکن صبر به بر بینوائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند — هنوز از دوستان خوشتر گدائی

✲

طبیبی را حکایت کرد پیری — که میگردد سرم چون آسیائی
نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی — نه دستی ماند جهدم را نه پائی
نه دیدن میتوانم بی تأمل — نه رفتن می توانم بی عصائی
روان دردمندم را بیندیش — اگر دستت دهد تدبیر ورائی
و گر دانی که چشمم را بسازد — بساز از بهر چشمم توتیائی
ندیدم در جهان چون خاك شیراز — وزین ناساز تر آب وهوائی
گرم پای سفر بودی و رفتار — تحول کردمی زینجا بجائی
حکایت بر گرفت آن پیر فرتوت — ز جور دور گیتی ماجرائی
طبیب محترم درماند عاجز — زدستش تا بگردن در بلائی
بگفتا صبر کن بر درد پیری — که جز مرگش نمی بینم دوائی

✲

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید — بتجربت بزند بر محك دانائی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود — بود بلند تر از رای هر کسی رائی

✲

مرا گر صاحب دیوان اعلی — چرا گوید بخدمت می نیائی

چو میدانم قصور پایهٔ خویش | خلاف عقل باشد خود نمائی
بای فضیلة اسعی الیکم | و کل الصید فی جوف الفراء

✲

بشنواز من سخنی حق‌پدر فرزندی | گر برأی من واندیشهٔ من خرسندی
چیست دانی سر دینداری‌ودانشمندی | آن‌روا دار که گر برتو رود بپسندی

✲

رحم‌الله معشر الماضین | که بمردی قدم سپردندی
راحت‌جان بندگان خدای | راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چوزنده‌می‌نشوند | باری این ناکسان بمردندی

✲

نجس ار پیرهن شبلی‌ومعروف‌بپوشد | همه دانند که‌ازسگ نتوان‌شست پلیدی
گرگ اگر نیز گنهکار نباشد بحقیقت | جای آنست که گویند که‌یوسف‌تودریدی

✲

خواستم تازحلی گویمت‌ازروی قیاس | باز گویم‌نه که صد باره ازونحس تری
ملخ‌از تخم‌تو چیزی نتواند که خورد | ترسم از گرسنگی تخم‌ملخ رابخوری

✲

دامن جامه که‌در خارمغیلان بگرفت | گرتو خواهی که‌بتندی برهانی بدری
یارمغلوب که‌درچنگ بداندیش افتاد | یاری آنست که نرمی کنی ولابه گری
وربسختی ودرشتی پی او خواهی بود | توازان دشمن خونخواره ستمکار تری
کوهنوزازتن مسکین سرموئی نازرد | تو بنادانی تعجیل سرش را ببری

✲

غماز رابحضرت سلطان که راه داد ؟ | همصحبت تو همچو تو باید هنروری
امروز اگرنکوهش من کرد پیش‌تو | فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

✲

اگر ممالك روی‌زمین‌بدست آری | وز آسمان بربائی کلاه جباری

وگر خزاین قارون وملك جم داری ٭ نیرزد آنکه وجودی زخود بیازاری

٭

ای پسندیده حیف بر درویش ٭ تا دل پادشه بدست آری
تو برای قبول ومنصب خویش ٭ حیف باشد که حق بیازاری

٭

شنیده‌ام که فقیهی بدشتوانی گفت ٭ که‌هیچ خربزه‌داری رسیده؟ گفت آری
ازینطرف دوبدانگی گر اختیار کنی ٭ وزان‌چهار بدانگی قیاس کن باری
سؤال کرد که‌چندین تفاوت ازپی چیست ٭ که‌فرق نیست میان‌دوجنس بسیاری
بگفت‌ازاینچه‌توبینی حلال‌ملك منست ٭ نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر پسرانم بغارت آوردند ٭ حرام را نبود باحلال مقداری
فقیه گفت حکایت‌دراز خواهی کرد ٭ ازین حرامترت هست صد بدیناری؟

٭

گراز خراج رعیت نباشدت باری ٭ توبرگ حاشیت‌ولشکراز کجا آری؟
پس آنکه مملکت ازرنج برداوداری ٭ روا مدار که برخویشتن بیازاری

٭

دیگران درریاضتند ونیاز ٭ ایکه درکام‌نعمت ونازی
چه‌خبر دارد ازپیاده سوار ٭ اوهمی تیزد وتو میتازی

٭

هر کجا خط مشکلی بکشند ٭ جهد کن‌تا برون‌خط باشی
چون‌غلط‌بشنوی شتاب مکن ٭ تانباید که خود غلط باشی
خامشی محترم بکنج ادب ٭ به که گویندهٔ سقط باشی

٭

آن‌مکن‌درعمل که‌درعزلت ٭ خوار ومذموم ومتهم باشی
درهمه حال نیکمحضر باش ٭ تاهمه وقت محترم باشی

*

مکافات بدی کردن حلالست چو بی جرم‌از کسی آزرده باشی
بدی باا‌و روا باشد ولیکن نکوئی کن که‌باحود کرده‌باشی

*

دوش درسلك صحبتی بودم گوش‌وچشمم بمطرب وساقی
پایمال معاشرت کردم هرچه سالوس بود و زراقی
گفتم ایدل قرار گیرا کنون که همین بودحد مشتاقی
دیگر از بامداد می‌بینم طلب نفس همچنان باقی

*

زلوح روی کودك‌برتوان‌خواند که‌بد یا نیك باشد در بزرگی
سرشت نیك‌وبد پنهان نماند توان دانست ریحان ازدوبرگی

*

بس‌دست دعابر آسمان بود تا پای بر آمدت بسنگی
ای گرگ نگفتمت که‌روزی ناگه بسر افتدت پلنگی

*

حاجت خلق از در خدای بر آید مرد خدائی چکاربردر والی ؟
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد هردوجهان پیش چشم‌همت عالی

*

نظر کردم بچشم رای وتدبیر ندیدم به ز خاموشی خصالی،
نگویم لب‌ببند ودیده بردوز ولیکن هرمقامی را مقالی
زمانی درس علم‌وبحث تنزیل که‌باشدنفس انسان‌را کمالی
زمانی‌شعر وشطرنج وحکایت که‌خاطر را بود دفع ملالی
خدایست‌آنکه‌ذات بی‌نظیرش نگردد هرگز ازحالی بحالی

*

بی هنر را دیدن صاحبهنر نیش برجان میزند چون کژدمی
هر که نا مردم بود عذرش بنه گر بچشمش در نیاید مردمی
راست میخواهی بچشم خارپشت خار پشتی خوشترست از قاقمی

*

نبایدت که پریشان شود قواعد ملك نگاه دار دل مردم از پریشانی
چنانکه طائفهٔ در پناه جاه تواند تو در پناه دعا ونماز ایشانی

*

ایطفل که دفع مگس از خود نتوانی هرچند که بالغ شدی آخر تو آنی
شکرانهٔ زور آوری روز جوانی آنست که قدر پدر پیر بدانی

*

خرم تن آنکه نام نیکش ماند پس مرگ جاودانی
اینست جزای سنت نیك ور عادت بدنهی تو دانی

*

مقابلت نکند با حجر بپیشانی مگر کسی که تهور کند بنادانی
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود توانی ونکنی یا کنی ونتوانی

*

نظر بچشم ارادت مکن بصورت دنیا که التفات نکردند بروی اهل معانی
پیاده رفتن وماندن به از سوار براسپی که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمانی

*

یاران کجاوه غم ندارند از منقطعان کاروانی
ایماه محفه سرفرود آر تا حال پیادگان بدانی

*

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را روا بود که بکمتر گناه بند کنی
تونیز بندهٔ آخر ستیز نتوان برد خلاف امر خداوندگار چند کنی

*

ایکه گرهر سر موئیت زبانی دارد　　شکر یك نعمت ازانعام خدائی نکنی
حق چندین کرم‌ورحمت‌ورأفت‌شرطست　　که بجای آوری وسست وفائی نکنی
پادشاهیت میسر نشود روز بخلق　　تا بشب بردر معبود گدائی نکنی

*

ازمن بگوی شاه رعیت نواز را　　منت‌منه که‌ملك‌خود آبادمیکنی
وابله که‌تیشه برقدم خویش‌میزند　　بدبخت گوزدست که‌فریادمیکنی؟

*

هردم زبان مرده همیگوید این سخن　　لیکن‌تو گوش‌هوش‌نداری که بشنوی
دل‌در جهان مبند که دوران روزگار　　هرروز برسری نهد این‌تاج خسروی

رباعیات

در اخلاق و موعظه

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست		پنداشت که مهلتی و تأخیری هست
گو میخ مزن که خیمه می باید کند		گورخت منه که بار می باید بست

تدبیر صواب ازدل خوش باید جست		سرمایهٔ عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست		یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

آنکس که خطای خویش بیند که رواست،		تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست		آئینه کج جمال ننماید راست

گر در همه شهر یك سر نیشتر ست		در پای کسی رود که درویش ترست
با این همه راستی که میزان دارد		میلش طرفی بود که آن بیشترست

گر خود زعبادت استخوانی در پوست		زشتست اگر اعتقاد بندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست		حقا که هنوز منت دوست بروست

تا یکسر موئی از تو هستی باقیست		اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم		آن بت که ز پندار شکستی باقیست

بالای قضای رفته فرمانی نیست		چون درد اجل گرفت درمانی نیست
امروز که عهد تست نیکوئی کن		کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

ماهی امید عمرم از شست برفت		بیفایده عمرم چو شب مست برفت

عمری که‌ازودمی بجانی ارزد افسوس که‌رایگانم از دست‌برفت

دادار که بر مادر قسمت بگشاد بنیاد جهان چنانکه بایست نهاد
آنرا که نداداز سببی‌خالی‌نیست دانست که‌سرو بخرنمی باید داد

نه هر که زمانه کار اودر بندد فریاد وجزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسا که‌اندرونش‌چون رعد مینالد وچون‌برق لبش‌میخندد

ای‌قدر بلند آسمان پیش‌تو خرد گوی ظفر ازهر که‌جهان خواهی برد
دشمن‌چه کری کند که‌خونش ریزی ازچشم عنایتش بینداز که مرد

شاها سم اسبت آسمان می سپرد از کید حسود وچشم بدغم نخورد
لیکن توجهان‌فضل‌وجود هنری اسبی نتواند که جهانی ببرد

ظلم ازدل ودست ملك‌نیرو ببرد عادل ز زمانه نام‌نیکو ببرد
گر تقویت ملك بری‌ملك بری ورتو نکنی هر که کنداو ببرد

ازمی‌طرب افزاید و مردی خیزد وزطبع گیاخشکی‌و سردی‌خیزد
درباده سرخ پیچ و درروی سپید کز خوردن سبزه‌روی زردی‌خیزد

نادان همه‌جا باهمه کس آمیزد چون‌غرفه بهرچه‌دیددست آویزد
بامردم زشت نام همراه مباش کز صحبت دیگران سیاهی خیزد

هر کس که‌درست‌قول‌وپیمان‌باشد اورا چه‌غم‌از شحنه وسلطان باشد
وان خبث که در طبیعت ثعبانست او را به‌ازان‌نیست که‌پنهان باشد

هردولت‌ومکنت که‌قضامی‌بخشد دروهم نیاید که چرا می‌بخشد ؟
بخشنده نه از کیسهٔ ما می‌بخشد ملك آن‌خداست تا کرامی بخشد

بس‌چون تو ملك زمانه بر تخت نشاند هریك بمراد خویشتن ملکی راند
از جمله بماند و دور گیتی بتو داد دریاب که از تو هم‌چنین خواهد ماند

نه هر که ستم بر دگری بتواند بیباك چنانکه میرود میراند
پیداست که امر و نهی تا کی ماند ناچار زمانه داد خود بستاند

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند قوتی بهزار حیله اندوخته اند
فردای قیامت بگناه ایشان را شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند

عنقا بشد و فر همائیش بماند زیبندهٔ تخت پادشائیش بماند
گر مه بگرفت صبح صادق بدمید ور شمع برفت روشنائیش بماند

نه هر که طراز جامه بردوش کند خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را درحال توانگری فراموش کند

فرزانه رضای نفس رعنا نکند تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود نشکفته تمام باد قهرش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت امید دراز و عمر کوتاه چسود ؟

افسوس بر آن دل که سماعش نربود سنگست و حدیث عشق با سنگ چسود؟
بیگانه ز عشق را حرامست سماع زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

با گل بمثل چو خار میباید بود با دشمن دوست وار می باید بود
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود در پردهٔ روزگار می باید بود

جائی که درخت عیش پر باربود	در درنظر وگهر درانبار بود
آنجا همه کس یار وفادار بود	یار آن یاراست که دربلایار بود

داد طرب از عمر بده تا برود	تا ماه بر آید وثریا برود
ورخواب گران شود بخسبیم بصبح	چندانکه نماز خاشت از ما برود

دریاب کزین جهان گذرخواهدبود	وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گرخود همه‌خلق زیردستان تواند	دست ملك‌الموت زبر خواهد بود

گر تیر جفای دشمنان میآید	دلتنگ‌مشو که‌دوست‌می‌فرماید
بریار ذلیل هر ملامت کاید	چون یار عزیز می‌پسندد شاید

هرکس بنصیب خویش خواهندرسید	هرگز ندهند جای پاکان بپلید
گربختوری مرادخودخواهی یافت	وربخت بدی‌سزای خودخواهی‌دید

درویش که حلقهٔ دری زد یکبار	دیگر غم‌اومخور که درها بسیار
دل‌تنگ مکن که‌برتومینالد زار	هرکو بیکی گفت بگوید بهزار

ازدست مده طریق احسان پدر	تابربخوری زملك وفرمان پدر
جان پدرت ازان جهان میگوید	زنهار خلاف من‌مکن جان پدر

گر آدمئی بادهٔ گلرنگ بخور	برنالهٔ نای ونغمهٔ چنگ بخور
گربنگ‌خوری‌چوسنگ‌مانی‌برجای	یکباره چوبنگ‌میخوری‌سنگ بخور

چون خیل‌توصد باشدوخصم تو هزار	خود را بهلاك میسپاری هش‌دار



یکی از خیابانهای شیراز

تا بتوانی بـر آور ازخصم دمـار　　چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

چون زهرهٔ شیران بدرد نالهٔ کوس　　بر باد مده جان گـرامی بفسوس
باآنکه خصومت نتوان کرد بساز　　دستی که بدندان نتوان برد ببوس

سودی نکند فراخنای برودوش　　گر آدمئی عقل وهنرپروروهوش
گاو ازمن وتوفراختردارد چشم　　پیل ازمن وتو بزرگتر دارد گوش

ایصاحب مال فضل کن بردرویش　　گر فضل خدای می‌شناسی برخویش
نیکوئی کن که مردم نیك اندیش　　ازدولت بختش همه نیك آید پیش

بوی بغلت میرود از پارس بکیش　　همسایه بجان آمد وبیگانه وخـویش
و استاد ترا از بغل گنده خـویش　　بوی توچومشك وزعفران باشدپیش

تادل زمراعات جهان بر کندم　　صـدنعمـت را بمنتی نپسندم
هرچند که نو آمده‌ام ازسر ذوق　　بر کهنه‌جهان‌چون گل‌نومیخندم

چون ما وشما مقارب یکدگریم　　به‌زان نبود که پردهٔ هم ندریم
ایخواجه توعیب‌من‌مگوتامن‌نیز　　عیب‌تونگویم که یك ازیك بتریم

تنها زهمه خلق ونهان میگریم　　چشم از غم دل بآسمـان میگریم
طفل ازپی‌مرغ‌رفته‌چون گریه کند　　برعمر گذشته همچنان میگریم

بشنو بارادت سخن پیر کهن　　تا کار جهان را تو بدانی سر وبن
خواهی که کسی‌رانرسدبرتوسخن　　توخودبنگر آنچه‌نه‌نیکوست مکن

امروز که دستگاه داری وتوان　　بیخی که بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از آن دگری بود جهان | بعد از تو از آن دگری باشد همان

با زنده دلان نشین وصادق نفسان | حق دشمن خود مکن بتعلیم کسان
خواهی که بر از ملك سلیمان بخوری | آزار باندرون موری مرسان

روزی دو سه شد که بنده ننواختهٔ | اندیشه بذکر وی نپرداختهٔ
زان میترسم که دشمنان اندیشند | کز چشم عنایتم بینداختهٔ

ای یار کجائی که در آغوش نهٔ | وامشب بر ما نشسته چون دوش نهٔ
ایسر وروان وراحت نفس وروان | هرچند که غایبی فراموش نهٔ

گر گان فضائلی و گر دریائی | بی راحت خلق باده می پیمائی
ور باهمه عیبها کریم آسائی | عیبت هنرست وزشتیت زیبائی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت سنگ ولعل یکسان بودی
گر در همه چاهی آب حیوان بودی | دریافتنش برهمه آسان بودی

فردا که بنامهٔ سیه در نگری | بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدینی از بیخبری | یوسف که بده درم فروشی چه خری؟

گویند که دوش شحنگان تتری | دزدی بگرفتند بصد حیله گری
امروز بآویختنش میبردند | میگفت رها کن که گریبان ندری

آئین برادری وشرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری
آنست که گر خلاف شایسته روم | ازغایت دوستیم دشمن داری

تا کی بجمال ومال دنیا نازی | آمد گه آنکه راه عقبی سازی
ای دیر نشسته وقت آنست که جای | یکچند بنوخاستگان پردازی

ای غایب چشم و حاضر دل چونی؟ وی شاخ گل شکفته در گل چونی؟
یکبار نگوئی برفیقان وداع کاخر تو در آن اول منزل چونی؟

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی حق باطل ونیکخواه دشمن بینی
نقش خود تست هرچه در من بینی باشمع درآ که خانه روشن بینی

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی کز شاخ بدی کس نخورد باربهی
الا که ذخیرهٔ قیامت بنهی ورنه نشود کاسه پراز دیگ تهی

مثنویات

در پند و اخلاق

ای چشم و چراغ اهل بینش — مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لاینام قلبی — مهمان ابیت عند ربی
در وصف تو لانبی بعدی — خود وصف تو و زبان سعدی؟

همه را ده چو میدهی مرسوم — نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد — تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفهٔ بیفزاید — بد گر بیخلاف در باید

عدل و انصاف و راستی باید — ور خزینه تهی بود شاید
نکند هرگز اهل دانش و داد — دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست — پاسبان ممالك خویشست

نظر کن در ین موی باریك سر — که باریك بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشتهٔ کمترست — چو پر شد ز زنجیر محکمترست

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار — که نا محکم بود بی اصل دیوار
چو بد کردی مشو ایمن ز بد گوی — که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترك ملك و دولت کرد و خاتم

نباید بستن اندر چیز کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

یکی رادیدم اندر جایگاهی | که میکاوید قبر پادشاهی
بدست ازبار گاهش خاك میرفت | سرشك ازدیده میبارید و میگفت
ندانم پادشه یا پاسبانی | همی بینم که مشتی استخوانی

چه سر پوشیدگان مرد بودند | که گوی نخوت ازمردان ربودند
تو بااین مردی و زورآزمائی | همیترسم که اززن کمتر آئی

نکوئی گرچه با ناکس نشاید | برای مصلحت گه گه بباید
سگ درنده چون دندان کند تیز | تودرحال استخوانی پیش اوریز
بعرف اندرجهان ازسگ بتر نیست | نکوئی باوی از حکمت بدر نیست
که گرسنگش زنی جنگ آزماید | ورش تیمار داری گله پاید

نمیرد گر بمیرد نیکنامی | که در خیلش بود قائم مقامی
چودرمجلس چراغی هست اگر شمع | بمیرد، همچنان روشن بود جمع

هیچ دانی که چیست دخل حرام | یا کدامست خرج نا فرجام
بگدائی فراهم آوردن | پس بشوخی ومعصیت خوردن

نشنیدم که مرغ رفته ز دام | باز گردیدو سر گفته بکام
مرغ وحشی که رفت بردیوار | که تواند گرفت دیگر بار
رفتگان را بلطف باز آرند | نه بجنگش بتر بیازارند

زخم بالای یکدیگر بزنند | بخراشند و مرهمی نکنند
خارو گل درهم اندوظلمت ونور | عسل و شهد ونشتر و زنبور

*

چه رند پریشان شوریده بخت　　چه‌زاهد که‌برخود کند کار سخت
بزهدو ورع کوش‌وصدق‌وصفا　　ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون‌سپیدی‌مخواه　　که مذموم‌باشد ، چه جای سیاه

*

دشنام تو سر بسر شنیدم　　امکان مقاومت ندیدم
بامثل تو کرده‌به مدارا　　تا وقت بود جواب ما را
آن‌روز که ازعمل‌بیفتی　　با گوش‌تو آیدآنچه گفتی

*

دانی چه بود کمال انسان　　بادشمن‌ودوست‌لطف واحسان
غمخواری دوستان خدا را　　دلداری دشمنان مدارا

*

سگ‌بر آن‌آدمی شرف دارد　　کو دل دوستان بیازارد
این سخن‌را حقیقتی باید　　تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در مطعوم　　سگ‌زبیرون آستان‌محروم
حیف‌باشد که سگ وفادارد　　و آدمی دشمنی روا دارد

*

غم‌نه‌بردل که گر نهی بر کوه　　کوه گردد زبار غصه ستوه
جان‌شیرین که‌رنج کش‌باشد　　تن‌مسکین‌چگونه‌خوش باشد

*

سخن زید نشنوی بر عمرو　　تا ندانی نخست باطن امر
گر خلافی میان ایشانست　　بیخلاف‌این‌سخن‌پریشانست

*

همه فرزنـد آدمند بشر | میل بعضی بخیرو بعضی شر
این یکی مور ازو نیازارد | واند گرسگ برو شرف دارد

*

همه دانند لشکر و میران | که جوانی نیاید از پیران
عذر من بر عذارمن پیداست | بعدازینم چه عذر باید خواست

*

اگر هوشمندی مکن جمع مال | که جمعیت را کند پایمال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود | شب وروزم از کیسه پر بیم بود
بیفکندم و روی بر تافتم | وزان پاسبانی فرج یافتم

*

این دغل دوستان که می بینی | مگسانند دور شیرینـــی
تا حطامی که هست می نوشند | همچـو زنبور برتو میجوشند
باز وقتیکه ده خـراب شود | کیسه چون کاسهٔ ربـاب شود
ترك صحبت کنند و دلداری | معرفت خود نبود پنـداری
باز دیگر که بخت باز آید | کامرانی ز در فراز آید
دوغبائی بپز که ازچپ وراست | دروی افتند چون مگس درماست
راست خواهی سگـان بازارند | کاستخوان از تو دوستر دارند

*

هرکه راباشدازتو بیم گزند | صورت امن ازو خیال مبند
کژدمان خلق را که نیش زنند | اغلب از بیم جان خویش زنند

*

هرکه بیمشورت کند تدبیر | غالبش بر غرض نیاید تیر
بیخ بیمشورت که بنشانی | بر نیارد بجـز پشیمانی

*

ای پسندیده حیف بردرویش — از برای قبول و منصب خویش
تا دل پادشه بدست آری — حیف باشد که حق بیازاری

*

بر گزیدندت ای گل خرم — از گلستان اصطفی آدم
حلقهٔ از عبادی اندر گوش — خلعتی از یحبهم بر دوش
دامن این قباه بالائی — تا بخاشاك در نیالائی
ای پریروی، احسن التقویم — حذر از اتباع دیوودست
کادمی کو نه‌درمقام خودست — اسفل السافلین دیوودست

*

قیمت عمر اگر بداند مرد — پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش — بستایند ازو نگین بدخش
جوهری را که‌این بصیرت‌هست — ندهد بی‌بهای خویش از دست
پند سعدی بدل‌شنو نه بگوش — مزد خواهی‌بکار کردن کوش

*

خری از روستائی بگریخت — جل بیفکند وپاردم‌بگسیخت
در بیابان چو گور خر میتاخت — بانگ‌میکرد وجفته‌میانداخت
که بجان آمده زمحنت و بند — داغ و بیطار و بارو پشما گند
شادمانا و خرما که منم — که ازین پس بکام خویشتنم
روستائی چوخر برفت‌ازدست — گفت ای نا بکار صبرم هست
پس بخواهی بوقت جو گفتن — که خری بد زپایگه رفتن (؟)
بمزاحمت نگفتم این گفتار — هزل بگذار و جد ازو بردار
همچنین مرد جاهل سرمست — روز درماندگی بخاید دست

ندهند آنچه قیمتش ندهی نشود کاسه پر ز دیك تهی

*

حرص فرزند آدم نادان مثل مور چست در میدان
این یکی مرده زیر پای دواب آن یکی دانه میبرد بشتاب

حکایت

پیری اندر قبیلهٔ ما بود که جهاندیده تر ز عنقا بود
صدوپنجه بزیست یاصد و شصت بعداز آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید خفت و رنجوریش دراز کشید
روز وشب آخ وآخ وناله ووای خویشتن در بلا وهر که سرای
گشته صدره زجان خویش نفور او ازآن رنجوما از آن رنجور
نشنیدی حدیث خواجهٔ بلخ مرگ خوشتر که زندگانی تلخ
موی گردد پس از سیاهی بور نیست بعد از سپیدی الاگور
عاقبت پیك جانستان برسد ما گرفتار و الامان برسد
جان سختش بپیش لب دیدم روز عمرش بتنگ شب دیدم
بارکی گفتمش بخفیه لطیف که بسلمت بریم یا بخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار بیش زحمت مده صداع گذار
ابلهم تا هلاك جان خواهم ؟ راست خواهی نه این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی که بمرگم چنین عجول شدی ؟
میروم گر ترا ز من ننگست که نه شیراز وروستا تنگست
بسم اینجایگه صباح و مسا رفتم اینك بیار کفش و عصا
اودرین گفت وتن زجان پرداخت رفت و منزل بدیگران پرداخت
اندر آن دم که چشمهاش بخفت می شنیدم که زیرلب میگفت
ایدریغا که دیر ننشستم رخت بی اختیار بر بستم

آرزوی زوال کس نکند   هرگز آب حیات بس نکند

*

سپاس وشکر بی‌پایان خدا را   برین نعمت که نعمت نیست مارا
بسامالا که بر مردم وبالست   مزید ظلم و تأکید ضلالست
مفاصل مرتخی و دست عاطل   به از سر پنجگیٔ زور باطل
من آن مورم که در پایم بمالند   نه زنبورم که از دستم بنالند
کجاخودشکراین نعمت گزارم   که زور مردم آزاری ندارم

*

حدیث پادشاهان عجم را   حکایت نامهٔ ضحاك وجم را
بخواند هوشمند نیکفرجام   نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کزخوی نیکان پند گیرند   وز انجام بدان عبرت پذیرند

*

حرامش باد بد عهد بد اندیش   شکم پر کردن ازپهلوی درویش
شکم پر زهرمارش بادو کژدم   که‌راحت‌خواهداندر رنج مردم
روادارد کسی با ناتوان زور ؟   کبوتر دانه‌خواهدهرگز ازمور
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد   شکارازچنگ گنجشگان‌نگیرد

*

سلطان‌باید که‌خیر درویش   خواهد، نه‌مرادخاطرخویش
تا او بمراد خود شتابد   درویش مراد خود بیابد

*

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد   هر کسی‌را هرچه‌لایق بود داد
گر توانابینی ار کوتاه دست   هر که‌رابینی‌چنان‌باید که‌هست
اینکه مسکینست اگر قادرشود   بس خیانتها کزو صادر شود
گربهٔ محروم اگر پرداشتی   تخم گنجشگ اززمین‌برداشتی

دوام دولت اندر حق شناسیست زوال نعمت اندر ناسپاسی است
اگر فضل خدا برخود بدانی بماند برتو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف واحسان و نکوئی ؟ حرامت باد اگر شکرش نگوئی

کتاب ازدست دادن سست رائیست که اغلب خوی مردم بیوفائیست
گرو بستان نه پایندان وسوگند که پایندان نباشد همچو پابند

الا تا ننگری در روی نیکو که آن جسمست و جانش خوی نیکو
اگر شخص آدمی بودی بدیدار همین ترکیب دارد نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید که باپیران بی قوت بپاید
چه نیکو گفت درپای شتر مور کهای فربه مکن برلاغران زور

حکایت

الا گر بختمند وهوشیاری بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد بپیوست اززمین برآسمان کرد
شه مسکین ازاسب افتاد مدهوش چو پیلش سرنمیگردید در دوش
خردمندان نظر بسیار کردند زدرمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بپچانید رویش مفاصل نرم کرد ازهردو سویش
دگر روز آمدش پویان بدرگاه ببوی آنکه تمکینش کند شاه
شنیدم کان مخالف طبع بدخوی ببی شکری بگردانید ازوروی
حکیم ازبخت بیسامان برآشفت برون ازبارگه میرفت ومیگفت
سرش بر تافتم تا عافیت یافت سراز من عاقبت بد بخت برتافت
چو ازچاهش برآوردی و نشناخت دگرواجب کند درچاهش انداخت
غلامش را گیاهی داد وفرمود کهامشب در شبستانش کنی دود

وز انجا کرد عزم رخت بستن
که حکمت نیست بیحرمت نشستن

شهنشه بامداد ازخواب برخاست
نه روی ازچپ همی گشتش نه ازراست

طلب کردند مرد کاردان را
کجا بینی دگر برق جهانرا ؟

پریشان ازجفا میگفت هردم
که بد کردم که نیکوئی نکردم

چو به بودی طبیب ازخودمیازار
که بیماری توان بودن دگر بار

چوباران رفت بارانی میفکن
چومیوه سیرخوردی شاخ مشکن

چوخرمن برگرفتی گاومفروش
که دون همت کند منت فراموش

منه بر روشنائی دل بیکبار
چراغ ازبهر تاریکی نگه دار

نشاید کادمی چون کرهٔ خر
چو سیر آمد نگردد گرد مادر

وفا داری کن ونعمت شناسی
که بد فرجامی آرد ناسپاسی

جزای مردمی جزمردمی نیست
هرآنکو حق نداند آدمی نیست

وگردانی که بدخوئی کند یار
توخوی خوب خویش ازدست مگذار

الا تا بر مزاج وطبع عامی
نگوئی ترك خیر ونیکنامی

من این رمز ومثال ازخودنگفتم
دری پیش من آوردند سفتم

زخردی تابدین غایت که هستم
حدیث دیگری بر خود نبستم

حکیمی این حکایت برزبان راند
دریغ آمد مرامهمل فرو ماند

بنظم آوردمش تا دیر ماند
خردمند آفرین بروی بخواند

الا ای نیکرای نیك تدبیر
جوانمردوجوان طبع وجهانگیر

شنیدم قصه های دلفروزت
مبارك باد سال وماه روزت

ندانستند قدر فضل ورایت
وگرنه سر نهادندی بپایت

تو نیکوئی کن ودر دجله انداز
که ایزد در بیابانت دهد باز

که پیش ازماچوتو بسیار بودند
که نیك اندیش وبد کردار بودند

بدی کردندونیکی باتن خویش
تو نیکوکار باش وبد میندیش

شنیدم هرچه در شیراز گویند
بهفت اقلیم عالم باز گویند

که سعدی هر چه گوید پند باشد حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد دعای نیك خواهانت قرین باد
مراد و کام و بختت همنشین باد ترا و هر که گوید همچنین باد

هر که آمد بر خدای قبول نکند هیچش از خدا مشغول
یونس اندر دهان ماهی شد همچنان مونس آلهی شد

بحال نیك و بد راضی شو ای مرد که نتوان طالع بدرا نکو کرد
چو سك را بخت تاریکست و شبرنگ هم از خردی زنندش کود کان سنگ

بکوش امروز تا گندم بپاشی که فردا برجوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش که خویشانرا نباشد جز غم خویش

ایخداوندان طاق وطمطراق صحبت دنیا نمیارزد فراق
اندك اندك خان ومان آراستن پس بیکبار از سرش برخاستن

بیکسال در جادوئی ارمنی میان دوشخص افکند دشمنی
سخن چین بدبخت در یکنفس خلاف افکند در میان دو کس

مفردات

در پند و اخلاق

دانی چه گفت اند بنی عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی‌ادب

خیری که بر آیدت بتوفیق از دست درحق کسی کن که درو خیری هست

گر سفله بمال و جاه از آزاده بهست سگ نیز بصید از آمیزاده بهست

کس نیست که مهر تو در وشاید بست پس پیش تو ناچار کمر باید بست

دولت جاوید بطاعت درست سود مسافر ببضاعت درست

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست

رفتن چو ضرورتست و منزل بگذاشت من خود نتهم دلی که بر باید داشت

هر که گوید کلاغ چون بازست نشنوندش که دیده‌ها بازست

گر راه نمائی همه عالم راهست ور دست نگیری همه عالم چاهست

خواهی که بطبعت همه کس دارد دوست با هر که در او فتی چنان باش که اوست

اگر بواب وسرهنگان هم از درگه برانندت　ازان بهتر که پهلوی مجهولی نشانندت

این بار نه بانگ چنگ و نای و دهلست　کاین بارشکار شیر و جنگ مغلست

ازمایهٔ بیسود نیاساید مرد　مار ازدم خوش چند بتواند خورد

گمان مبر که جهان اعتماد را شاید　که بی عدم نبود هر چه در وجود آید

بیچاره که در میان دریا افتاد　مسکین چکند که دست و پائی نزند

توان نان خوردا گر دندان نباشد　مصیبت آن بود کـه نان نباشد

چکند مالك مختار که فرمان ندهد　چکند بنده که سر بر خط فرمان ننهد

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند　چندانکه نه جای آشتی بگذارند

گفتم که بر آید آبی از چاه امید(؟)　افسوس که دلو نیز درچاه افتاد

دروغی که حالی دلت خوش کند　به از راستی کت مشوش کند

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد　از و درست نیاید غم غریبان خورد

سلطان که بمنزل گدایان آید　گر بر سر بـوریا نشیند شایـد

در طالع من نیست که نزدیك تو باشم　میگویمت از دور دعا گر برسانند

نیافرید خدایت بخلق حاجتمند　بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

گر زهفت آسمان گزند آید　راست بر عضو مستمند آیـد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد　یکروز ببینی که پلنگش بدرد

بشنو که‌من نصیحت پیران شنیده‌ام پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده‌اند

مرغ جائی رود که‌چینه بود نه‌بجائی رود که چی نبود

خورشید که‌بر جامهٔ درویش افتد از بخت نگونش ابر در پیش افتد

تواضع گرچه محبوبست و فضل بیکران دارد نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

نه‌هر بیرون که بپسندی درونش همچنان باشد بسا حلوای صابونی که‌زهرش در میان باشد

سگ هم از کوچکی پلید بود اصل ناپاك از او پدید بود

شادمانی مکن که دشمن مرد تو هم از مرگ جان نخواهی برد

گر همه عود گردد و گر سنگ در شود مشنو که‌چشم آدمی تنگ پر شود

هر که دندان بخویشتن بنهاد خیر دیگر بکس نخواهد داد

بخت در اول فطرت چو نباشد مسعود مقبل آن نیست که‌در حال بمیرد مولود

نا امید از در رحمت بکجا شاید رفت یارب از هر چه‌خطا رفت هزار استغفار

سقله‌را قوت مده چندانکه‌مستولی شود گرگ را چندانکه‌دندان تیزتر خونریزتر

نهاد بد نپسندد خدای نیکو کار امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار

بزرگی نماند بر آن پایدار که‌مردم بچشمش نمایند خوار

چه‌داند خوابناك مست مخمور که‌شب را چون بروز آورد رنجور

دو عاشق را بهم بهتر بود روز دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

بشکر آنکه تو در خانهٔ واهلت پیش — نظر دریغ مدار از مسافر درویش

جائی نرسد کس بتوانائی خویش — الا تو چراغ رحمتش داری پیش

زنده دل از مرده نصیحت نیوش — مرده دل از زنده نگیرد بگوش

یار بیگانه نگیر دهر که دارد یار خویش — ایکه دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش

کوته نظرانرا نبود جز غم خویش — صاحبنظرانرا غم بیگانه وخویش

بکین دشمنان باطل میندیش — که این حیفست ظاهر بر تن خویش

گر خود همه عالم بگشائی تو بتیغ — چه سود که باز میگذاری بدریغ ؟

مکن عمر ضایع بافسوس وحیف — که فرصت عزیزست والوقت سیف

باهر کسی بمذهب وی باید اتفاق — شرطست باموافقت جمع یافراق

بدنه نیکست بیخلاف ولیك — مرد خالی نباشد از بد و نیك

ای پیك نامه بر که خبر میبری بدوست — یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

هر که آمد برخدای قبول — نکند هیچش از خدا مشغول

گر بلندت کسی دهد دشنام — به که سا کن دهد جواب سلام

خفتی وبخفتنت پراکنده شدیم — برخاستی وبدیدنت زنده شدیم

دلت خوش بادو چشم از بخت روشن — بکام دوستان ورغم دشمن

از بهر دل یکی بدست آوردن — مطبوع نباشد دگری آزردن

بنیکی وبدی آوازه در بسیط جهان — سه کس برند رسول وغریب وبازرگان

آلهی عاقبت محمود گردان — بحق صالحان ونیکمردان

هر که بامن بدست وباتو نکو — دل منه بر وفای صحبت او

صاحبدل نیك سیرت علامه — گو کفش دریده باش وخلقان جامه

کرم بجای فروماندگان چو نتوانی — مروتست نه چندانکه خود فرومانی

زخیرت خیر پیش آید بکن چندانکه بتوانی — مکافات بدی کردن نمیگویم توخود دانی

اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد زموری

نداند آنکه در آورد دوستان از پای — که بی خلاف بجنبند دشمنان از جای

این بادوبروت ونخوت اندر بینی — آنروز که از عمل بیفتی بینی

آن کوی که طاقت جوابش داری — گندم نبری بخانه چون جو کاری

مردی نه بقوتست وشمشیر زنی — آنست که جوری که توانی نکنی

بیپارسائی ورندی وفسق ومستوری — چو اختیار بدست تو نیست معذوری

چو نفس آرام میگیرد چه در قصری چه در غاری — چو خواب آمد بر تختی چه در پایان دیواری

شمع کز حد بدر بیفروزی — بیم باشد که خانمان سوزی

توبا این لطف دلبندی چرا با ما نپیوندی نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بر بندی

نقاب از بهر آن باشد که بر بندند روی زشت توزیبائی بنام ایزد چرا باید که بر بندی

ازدست کسی بسته هر روز عطائی معذور بدارندش یک روز جفائی

ای گرگ نگفتمت که روزی بیچاره شوی بدست یوزی

کدام قوت ومردانگی و برنائی که خشم گیری و با نفس خویش بر نائی

خدارا در فراخی خوان و در عیش و تن آسائی نه چون کارت بجان آید خدا از جان و دل خوانی

گهی کاندر بلامانی خدا خوانی.. چو بازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

ملحقات

۱- قصاید

ترا ز دست اجل کی فرار خواهد بود — قرار گاه تو دارالقرار خواهد بود

اگر تو ملك جهانرا بدست آوردی — مباش غره که نا پایدار خواهد بود

بمال غره چه باشی؟ که یکدو روزی بعد — همه‌نصیبهٔ میراث خوار خواهد بود

ترا بتخته‌و تابوت در کشند از تخت — گرت خزانه‌و لشکر هزار خواهد بود

ترا بکنج لحد سالها بباید خفت — تن‌تو طعمهٔ هر مور و مار خواهد بود

اگر تو در چمن روزگار همچو گلی — دمیده برسر خاك تو خار خواهد بود

نیازمندی یاران ندارد‌ت سودی — مگر عمل که‌ترا باز یار خواهد بود

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد — بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود

بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد — بسا اسیر که فرمانگزار خواهد بود

بسا امام ریائی وپیشوای بزرگ — که‌روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود

چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی — که‌حال بیخبران سخت‌زار خواهد بود

بهشت میطلبی ، ار گنه نپرهیزی ؟ — بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود

گذر ز باطل ومردانه‌حق‌پرستی کن — زحق پرستی بهتر چکار خواهد بود؟

بساز چارهٔ رفتن که رهروان رفتند — که‌سعدی‌از‌تو‌سخن‌یادگار خواهد بود

بقطره قطره‌حرامت‌عذاب خواهد بود — بذره ذره حلالت شمار خواهد بود

تنبیه و موعظت

روزی که زیر خاك تن ما نهان شود — وانها که کرده‌ایم یکایك عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشای بنده را   آن‌دم که عازم سفر آن جهان شود
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال   مهلت بیابد از اجل و کامران شود
هم‌عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد   باصدهزار حسرت ازاینجا روان شود
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما   بر بستر هوان فتد وناتوان شود
اصحاب راز واقعهٔ ما خبر کنند   هردم کسی برسم عیادت روان شود
وآنکس که مشفقست ودلش مهربان ماست   درجستن دوا بهر این وآن شود
وانگه که چشم بر رخ ماافکند طبیب   درحال ماچه‌فکر کند بد گمان‌شود
گویدفلان‌شراب‌طلب کن که‌سودتست   مارا بدان امید بسی در زیان شود
شاید که‌یک‌دوروزدگر مانده عمرما   وآن یکدو روز برسرسود وزیان شود
یاران ودوستان همه در فکر عاقبت   کاحوال‌برچگونه‌وحال‌ازچسان‌شود؟
تاآن‌زمان که‌چهره‌بگرددزحال‌خویش   وآن رنك ارغوانی ما زعفران شود
وآن رنج در وجود بنوعی اثر کند   کزلاغری بسان یکی ریسمان شود
در ورطهٔ هلاك فتد کشتی وجود   نیز از عمل بماند وبی‌بادبان شود
آمد شد ملائکه در وقت قبض روح   چون بنگریم دیدهٔ ماخونفشان شود
باید که درچشیدن آن جام زهرناك   شیرینی شهادت مادر زبان شود
یارب مدد ببخش که مارادر آنزمان   قول زبان موافق صدق جنان شود
ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار   تاازعذاب خشم توجان درامان شود
فی‌الجمله روح وجسم‌زهم‌متفرق‌شوند   مرغ از قفس برآید ودر آشیان شود
جان اربود پلید شود در زمین فرو   ور پاك باشد او ز برآسمان شود
آوازه درسرای‌درافتد که خواجه‌مرد   وزبم و زیر خانه پرآه وفغان شود
ازیکطرف غلام بگرید بهای های   وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود
در یتیم گوهر یکدانه را ز اشك   جزع دودیده پرزعقیق یمان شود
تابوت وپنبه‌و کفن‌آرند ومرده شوی   اوراد ذاکران ز کران تا کران شود
آرند نعش تابلب گور وهر که هست   بعد از نماز باز سر خانمان شود

هر کس رود بمصلحت وخویش وجسم ما محبوس ومستمند در آن خاکدان شود
پس منکر ونکیر بپرسند حال ما وین جمله حکمها ز پی امتحان شود
گر کرده‌ایم خیر ونماز وخلاف نفس آن خاکدان تیره بما گلستان شود
ورجرم ومعیصت بود وفسق کار ما آتش در اوفتد بلحد هم دخان شود
یکهفته یادوهفته کم وبیش صبح وشام با گریه دوست همدم و همداستان شود
حلواسه چارصحن شب جمعه چندبار بهر ریا بخانهٔ هر گور خوان شود
وان همسر عزیز که ازعده دست داشت خواهد که بازبستهٔ عقد فلان شود
میراث گیر کم خرد آید بجستجوی پس گفتگوی برسر باغ ودکان شود
نامی زما بماند واجزای ما تمام درزیر خاك باغم وحسرت نهان شود
وآنگه که چندسال برین حال بگذرد آن نام نیز گم شود وبی نشان شود
وآن صورت لطیف شود جمله زیر خاك وان جسم زورمند کفی استخوان شود
از خاك گور خانهٔ ماخشتها پزند وان خاك وخشت دستکش گل گران شود
دوران روزگار بما بگذرد بسی گاهی شود بهار ودگر گه خزان شود
تاروز رستخیز که اصناف خلق را تن ها ز بهر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز وجل کائنات را در فصل هر فصیله بکلی روان شود
از گفتن وشنیدن واز کرده های بد در موقف محاسبه یکیك عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق یکسر سبك برآید ویکسر گران شود
هر کس نگه کند بیدونیك خویشتن آنجا یکی غمین ویکی شادمان شود
بندند باز برسر دوزخ پل صراط هر کس از و گذشت مقیم جنان شود
وانکس که ازصراط بلرزید پای او در خواری وعذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند قبول واحرار را عنایت حق سایبان شود
بس روی همچوماه زخجلت شود سیاه بس قد همچو تیر زهیبت کمان شود
بس شخص بینوا که ورا از علو قدر عشرت سرای جنت اعلی مکان شود
بس پیر مستمند که در گلشن مراد بوی بهشت بشنود و نو جوان شود

مسکین اسیر نفس وهوا کاندران مقام / با صد هزار غصه قرین هوان شود
برگی که از برای مطیعان کشد خدای / عاصی چگونه درخور آن برگ خوان شود
خرم دلی که درحرم آباد امن وعیش / حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود
این کار دولتست نداند کسی یقین / سعدی یقین بجنت وخلدت چسان شود

نصیحت

ایدل بکام خویش جهانرا تودیده گیر / دروی هزار سال چونوح آرمیده گیر
بستان وباغ ساخته وآندران بسی / ایوان وقصر سر بفلك بر کشیده گیر
هر گنج وهرخزانه که شاهان نهاده اند / آن گنج وآن خزانه بچنگ آوریده گیر
با دوستان مشفق ویاران مهربان / بنشسته وشراب مروق کشیده گیر
هر بندهٔ که هست ببلغار وهند وروم / آن بنده رابسیم وزر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست درایام روزگار / آن را بناز در بر خود آرمیده گیر
هرنعمتی که هست بعالم توخورده دان / هرلذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت / صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
آواز رود وبربط ونای وسرودوچنگ / وین طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر
چندین هزار اطلس وزربفت قیمتی / پوشیده در تنعم وآنگه دریده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان / مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
توهمچوعنکبوتی وحال جهان مگس / چون عنکبوت گردمگس برتنیده گیر
گیرم تراکه مال زقارون فزون شود / عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
روز پسین چسود بجز آه وحسرتت / صدبار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر / روزی قفس بریده ومرغش پریده گیر

۲ – غزلهای عرفانی

مقصود عاشقان دو عالم لقای تست / مطلوب طالبان بحقیقت رضای تست

هرجا که شهریاری و سلطان و سروریست / محکوم حکم و حلقه بگوش گدای تست
بودم بر آن که عشق تو پنهان کنم ولیك / شهری تمام غلغله و ماجرای تست
هرجا که پادشاهی و صدری و سروریست / موقوف آستان در کبریای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی پزند / قومی هوای عقبی و مارا هوای تست
هرجا سریست خستهٔ شمشیر عشق تو / هرجا دلیست بستهٔ مهر و هوای تست
کس رابقای دایم و عهد قدیم نیست / جاوید پادشاهی و دائم بقای تست
گرمیکشی بلطف و گرمیکشی بقهر / مارا ضیم هر چه بود رای رای تست
امیدهر کسی بنیازی و حاجتی است / امید ما برحمت بی‌منتهای تست
هر کس امیدوار باعمال خویشتن / سعدی امیدوار بلطف و عطای تست

*

منزل عشق ازجهانی دیگرست / مرد عاشق را نشانی دیگرست
بر سر بازار سربازان عشق / زیر هرداری جوانی دیگرست
عقل میگوید که این رمز از کجاست / کاین جماعت را نشانی دیگرست
بر دل مسکین هر بیچارهٔ / شاه را گنج نهانی دیگرست
این گدایانی که این دم میزنند / هریکی صاحبقرانی دیگرست

*

فلك با بخت من دایم بکینست / که با من بخت و دوران هم بکینست
گهم خواند جهان گاهی براند / جهان گاهی چنان گاهی چنینست
که میداند که خشت هر سرائی / کدامین سرو قد نازنینست ؟
ز خاك شاهدی روئیده باشد / بهر بستان که برگ یاسمینست
وفائی گر نمی یابی ز یاری / مده دل گر نگارستان چینست
وفاداری مجوی از دهر خونخوار / وفایی از کسی جو کو امینست
ندارد سعدیا دنیا وقاری / بنزد آنکسی کو راه بینست

*

روی درمسجدودل‌ساکن خمارچه‌سود؟ خرقه‌بردوش ومیان‌بسته بزنارچه‌سود ؟
هر که‌اوسجده کند پیش‌بتان درخلوت؟ لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود ؟
دل اگرپاك بود خانهٔ نا پاك چه باك ؟ سرچوبی‌مغز بود نغزی دستارچه سود؟
چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم قوت ادویه و نالهٔ بیمار چه سود ؟
قوت حافظه گر راست نیاید در فکر عمرا گرصرف‌شوددرسر تکرارچه سود؟
عاشقی راست نیاید بتکبر سعدی چون سعادت نبود کوشش‌بسیارچه‌سود؟

*

هر کسی درحرم عشق‌تومحرم نشود هربراهیم بدرگاه تواده‌م نشود
بایزیدی و جنیدیش بباید تجرید ترك وتجرید مشایخ‌بتو معلم نشود ؟
آنچه درسرضمایر بودش شیخ کبیر هر کسی در سر اسرار مفهم نشود
تاز دنیا نکند ترك سلاطین جهان سالك راه و گزین همه عالم نشود
ترك دنیا نکنی نعمت عقبی طلبی؟ این دو عالم بتو یکجای مسلم نشود
گر خردمندی ازاوباش‌جفائی بیند شادمان گردد و دیگر بسرغم نشود
سنگ بد گوهرا گرکاسهٔ زرین‌شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
سعدیا گر بتو دردست بدرمان برسی هر که دردی‌نکشدلایق مرهم نشود

۳-قطعات

کسی که اونظر مهردر زمانه کند چنان سزد که همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر موری ازو بیازارد اگرچه آب‌حیاتست‌ازآن کرانه کند
قناعتست و مروت نشان آزادی نخست خانهٔ دل‌وقف این‌دو گانه کند
چونیك‌وبد بسر آیدجهان‌همان بهتر که زندگی‌هه برطبع شادمانه کند
زبان زگفتن ونا گفتنی نگه می‌دار که‌شمع هستی خود درسر زبانه کند
درین‌سرای که‌اول زآخرش عدمست بخلق خوش طلب عمر جاودانه کند

زمانه راچوشناسی که چیست عادت او
روا بود که کسی تکیه برزمانه کند؟
بنقد خوش خورو خوش نوش و نام نیك اندوز
که عاقل از پی یك نوش صد بهانه کند
مخور غمی که بفردا چگونه خواهد بود
که چرخ عمر تو ضایع برین ترانه کند
اگرچه عالم خاکی نیرزد اندر راه
برای تیر نظر عاقلی نشانه کند (؟)
ز گوشهٔ بجهان ناکوتر تر نبود (؟)
که تاوظایف طاعت ازو دانه کند (؟)
کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر
سعادت دوجهانی طلب چرا نه کند
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست
علی الخصوص کسی کاندرین زمانه کند
بود هراینه نزدیك عاقلان معذور
کسیکه از پی مسکن اساس خانه کند
که گرچه مرغ توکل کند بدانه و آب
بدست خود زبرای خود آشیانه کند

*

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
بمردمی که گر از مردمی اثر دیدم
مگر که مردوفادار از جهان گم شد
وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
زمن مپرس که آخر چه دیدی از دوران
هرآنچه دیدم ازین نکته مختصر دیدم
بدین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید
نبشته یك سخن خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روز گشته مستظهر
مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسیکه تاج زرش بود درصباح بسر
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
چوروزگار همی بگذرد روای سعدی
که زشت و خوب و بد و نیك در گذر دیدم

*

هرچیز گزان نباشد بتر
از مصلحتی بدر نباشد
شری که بخیر باز گردد
آن خیر بود که شر نباشد
احوال برادرم شنیدی
فی الجمله ترا خبر نباشد
خرمای بطرح داده بودند
جرم بد ازین بتر نباشد
اطفال و کسان و هم رفیقان
خرما بخورند و زر نباشد

آنگه چه محصلی فرستی ؛ ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ای خداوند کز خانه رهش بدر نباشد
خرمای بطرح اگر ببخشد از اهل کرم هدر نباشد
تا فوت صبر بود کردیم دیگر چکنیم اگر نباشد
آئین وفا و مهربانی در شهر شما مگر نباشد
در فارس چنین نمك ندیدم درمصر چنین شکر نباشد
هرشب برود زچشم سعدی صدقطره که جز گهر نباشد
ما از سر مهر باتو گفتیم باشد که کسی خبر نباشد

*

این غزل در تذکرهٔ « مرآت الخیال » امیرعلیخان سودی بنام شیخ سعدی است :

بربود دلم در چمنی سرو روانی زرین کمری سیمبری موی میانی
خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی
عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی جم مرتبهٔ تاج وری شاه نشانی
شنگی شکرینی چوشکر دردل خلقی شوخی نمکینی چونمك شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جونی شکر شکنی تیرقدی سخت کمانی
در چشم امل معجزهٔ آب حیاتی در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی
بی زلف ورخ ولعل لب اوشده سعدی آهی و سرشکی و غباری و دخانی



درب ورودی ومدخل آرامگاه (سعدی)

فهرست نامهٔ سعدی

شامل

فهرست صد دسته از واژه ها و اصطلاح های گلستان
و بوستان و دیوان

و

فهرست کلیهٔ ترکیب ها و اصطلاح ها و تعبیرها و فعلهای
مرکب دیوان سعدی با پاره‌یی توضیح ها باستخراج و تنظیم

مظاهر مصفا

فهرست نامهٔ سعدی (۱)

---

(۱) این فهرست ها از روی متن کتاب حاضر که وسیلهٔ ناشر تهیه و طبع شده تنظیم یافته است .

فهرست نام ها و صفت های خدای تعالی

آ

ب

پ

ت

ج

ح

خ

د

ر

س

ص

ع

غ

ق

ك

ل

م

و

ی

فهرست نام‌های کسان ـ طایفه‌ها ـ قبیله‌ها ـ فرقه‌ها ـ خاندانها سلسله‌ها ـ پیامبران ـ امامان و فرشتگان ـ لقب‌ها عنوان‌ها ـ کنیت‌ها و ...

آ

ب

پ

ت

ث

ج

چ

ح

خ

د

س

ش

ص

ض

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

فهرست نام جای ها (کشورها، شهرها، قریه‌ها، دریاها رودها، کوهها و ...)

الف

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ی



عمارت معروف به (کلاه‌فرنگی) محل موزه پارس

فهرست نام کتابها و رساله‌ها

آ

پ

ت

د

ز

س

ش

ط

ق

ك

گ

م

ی

نام ماهها و فصل ها و عیدها و جشن های ملتی و مذهبی

آ

آذار (نام ماه اول بهار از سال رومیان)
۱۱۹ - ۴۷۳ - ۴۸۱ - ۶۴۷ - ۷۰۰ - ۷۱۱ - ۷۳۹

ء

اردی بهشت ۵ - ۳۰۰ - ۳۲۳ - ۷۲۳ - ۷۳۱

اضحی ۳۴

ایار (نام ماه سیم بهار از سال رومیان) ۷۰۰

ب

بهار ۱ - ۹۲ - ۱۱۴ - ۲۱۷ - ۲۶۲ - ۲۹۶ - ۳۰۸ - ۳۱۹ - ۳۲۱ - ۳۲۳ - ۳۴۲ - ۳۵۰ - ۳۶۱ - ۳۶۲ - ۳۷۵ - ۳۷۶ - ۳۸۰ - ۳۸۳ - ۳۸۸ - ۴۰۰ - ۴۱۲ - ۴۱۵ - ۴۱۹ - ۴۲۳ - ۴۲۸ - ۴۳۵ - ۴۳۸ - ۴۵۳ - ۴۶۰ - ۴۶۵ - ۴۷۰ - ۴۷۲ - ۴۸۰ - ۴۸۲ - ۴۹۰ - ۵۱۸ - ۵۳۴ - ۵۳۵ - ۵۳۹ - ۵۴۴ - ۵۴۵ - ۵۵۳ - ۵۵۴ - ۵۵۵ - ۵۸۸ - ۵۹۱ - ۸۹۲ - ۵۹۴ - ۵۹۵ - ۵۹۶ - ۶۰۱ - ۶۱۵ - ۶۱۶ - ۶۲۳ - ۶۴۲ - ۶۶۰ - ۶۶۹ - ۶۷۰ -

ن

فهرست نام ستارگان و صورت های فلکی

آ

د

ز

س

ش

ع

ف

ق

ک

م

ن

هـ

فهرست نام درختان - گل‌ها - گیاهان - میوه‌ها - سبزی‌ها ومحصول های گیاهی

آ

ب

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

ص

ک

گ

ل

م

ن

و

ه

ی

فهرست نام پرندگان

ب

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

م

ه

فهرست نام گوهرها و سنگهای گرانبها و بعضی سنگهای دیگر

د

ر

ز

ش

ص

ع

ك

گ

ل

م

ی

فهرست عددها: ترتیبی، اصلی، کسری، توزیعی

آ

ب

پ

ث

چ

خ

د

س

ش

ن

ه

ی

فهرست نام جانوران (درندگان ، پستانداران ؛ حشره ها خزندگان) و بعضی صفت های آنها

آ

ب

ز

س

ش

ض

ظ

ع

غ

ف

ق

ک

گ

م

ن

ه

ی

فهرست نام مذهبها و پاره‌یی مسلکها و پاره‌یی اصطلاحها و نسبت های مذهبی و مسلکی [1] و بت و بتخانه و ...

آ

ب

---

(۱) این فهرست از نظر مسلکها و اصطلاح‌های مذهبی کامل نیست .

پ

ت

ج

ح

خ

د

ر



منظره‌ای دیگر ازشیراز و(دروازه‌قران) وخیابان قران

ز

س

ش

ص

ط

ن

و

ی

فهرست نام خوردنی ها و نوشیدنی ها و بعضی مادەهای حیوانی و معدنی

آ

الف

پ

ت

ج

ح

خ

د

ر

س

ش

ص

ع

ف

ق

ك

گ

م

ن

فهرست نام رنگها

الف

ب

پ

ت

ح

خ

ر

ز

س

ش

ص

ع

ک

گ

ل

م

ی

فهرست اصطلاح و نام قمارها

الف

ب

پ

ج

د

ر

س

ش

ط

ع

فهرست واحد های طول، وزن، پول وجز آنها

د

ذ

ر

س

ط

فهرست نام فلزها

آ

پ

ح

ر

ز

س

ط

ف

م

ن

فهرست نام پاره‌یی داروها و بیماریها

الف

ب

ت

ج

خ

د

ر

س

ص

ع

گ

م

ن

فهرست نام عطرها و ماده های خوش بو

ب

ع

گ

م

ن

فهرست نام بادهای معروف

ن

فهرست پاره‌یی صفت‌های شغلی و حرفه‌یی، دیوانی، علمی و بعضی دانشها و فن‌ها و حرفه‌ها

آ

ب

پ

ت

ج

چ

ح

د

ذ

ر

ز

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

م

ن

و

ی

فهرست اصطلاحهای موسیقی (۱)

آ

ب

(۱) برای اطلاع ازنام افزار موسیقی بفهرست نام آلت ها مراجعه کنید.

پ

ت

ح

خ

د

ر

ز

س

ض

ط

ع

ق

گ

ل

م

ن

فهرست نام زبان ها

فهرست پاره یی از مضمون ها و موضوع های شعری(۱) در دیوان سعدی(۲)

آ

پ

د

---

۱ - برای اطلاع از مضمون هایی نظیر : شیرین و فرهاد ، خسرو و شیرین ، یوسف و زلیخا ، لیلی و مجنون ، وامق و عذرا ، محمود و ایاز ، ویس و رامین ، عاد و ثمود ، یونس و ماهی ، یوسف و چاه و یوسف و زندان و جز آنها بفهرست نام های خاص کسان و برای آگاهی از مضمون هایی نظیر شمع و پروانه ، مگس و حلوا ، بفهرست نام های جانوران و خوردنیها مراجعه کنید .

۲ - این فهرست کامل نیست .

ر

س

ش

ع

ک

گ

م

ن

فهرست بعضی اصطلاحهای شعری وادبی (۱)

ب

ح

د

ز

---

۱ - این فهرست کامل نیست .

س

ش

غ

ف

ق

فهرست بعضی تعبیرهای مربوط بسعدی

الف

ب

پ

ج



سقف زیبای «موزه پارس» شیراز

چ

ح

خ

د

ر

س

ش

ص

ط

ع

م

ن

فهرست فلان و فلانی از ۲۷۷ تا آخر کتاب

فهرست شعرها ـ مصراع ها ـ عبارت ها ـ ترکیب ها حدیث ها ـ خبر ها ـ آیه‌ها ـ فعل ها ـ حرفها ـ و مثلهای سائر عربی

الف

ب

ت

ج

ح

ز

س

ش

ض

ط

ظ

ع

غ

ف

ق

ك

ل

م

ن

و

هـ

ى

فهرست نام آلتها، وسیله‌ها، ظرفها، پارچه‌ها، پوشیدنیها و افزارهای جنگ، افزارهای موسیقی، افزارهای بازیها و شکار، نوشت افزار، وسیلهٔ سفر و حمل و نقل؛ افزار آهنگران و درودگران و درزیان و ...

آ

ب

پ

ت

ج

چ

ح

خ

د

ر

ز

س

ش

ص

ط

ع

غ

ف

ق

ک

گ

ل

م

ن

و

ه

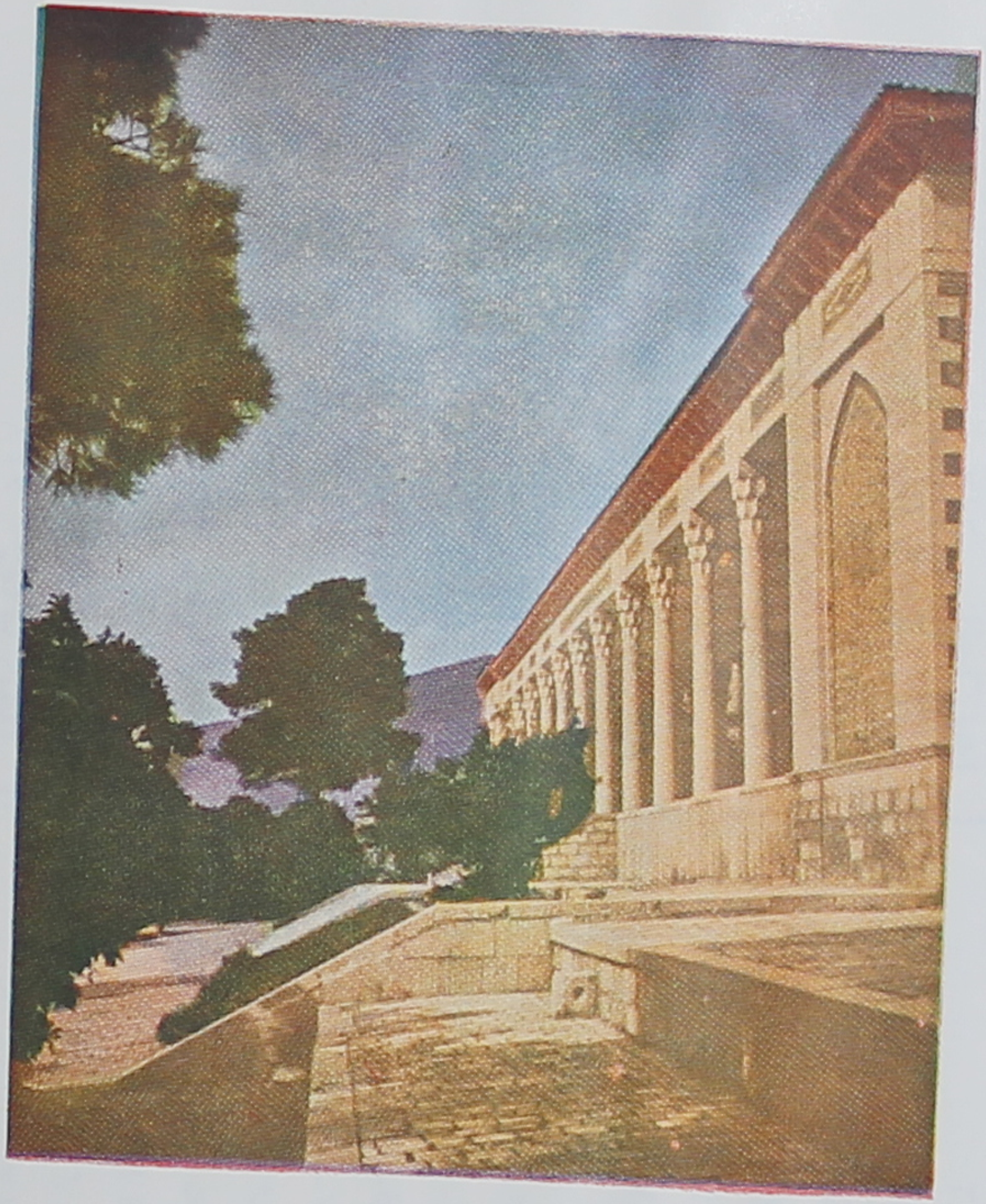
ی

فهرست تعبیرها - ترکیب های وصفی اضافی تشبیهی - استعاری - فعل های مرکب[1] - ترکیب ها ونسبت ها و اصطلاح های خاص

آ

---

[1] ـ درین فهرست از لحاظ ترکیب ها وفعل های مرکب گلستان و بوستان منظور نشده است .



منظره‌ای از جلو آرامگاه (حافظ)

ب

ت

ح



منظره‌ای دیگر از آرامگاه (سعدی) شیراز

خ

ذ

ز

س

ش

ص

ض

ط

غ

ف

ك

گ

ل

۱ - نگاه کن بسعدی نامه صفحهٔ ۱۷۳ توضیح مرحوم قزوینی

ی

چند نکته در تصحیح و مقابلهٔ متن

کتاب حاضر با بعضی نسخه‌های دیگر و چند توضیح

صفحهٔ ۳ سطر ۳ «...وقصب‌الحبیب...» در نسخه‌ها بصورت‌های «قصب‌الجیب» و «قصب‌الحبیب» و«قسب‌الحبیب» و«قسب‌الجیب» آمده است و صورت آخر از همه مناسب‌تر بنظر میرسد، قسب بفتح اول وسکون دوم نوعی از خرماست و قسب الجیب یعنی خرمای در گریبان بصورت مضاف ومضاف‌الیه که خود اضافه بحدیث شده است بطریق اضافهٔ تشبیهی بدین صورت حدیث سعدی بخرمای در گریبان تشبیه شده و جامع شیرینی است و نیز میتوان آنرا اضافهٔ استعاری دانست بدین قرار که حدیث سعدی بشخصی تشبیه شده و جیب که جزئی از آن وخرما در آن نهاده شده است بآن اضافه شده باشد و گویا کلمهٔ «قسب» بمعنی نوعی ازخرما هنوزدرمیان مردم‌عربستان بکار میرود.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۱۴ «چندان که مرا شیخ‌اجل ...» مقصود سعدی جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن پسریوسف عبدالرحمن پسر جوزی عالم وواعظ قرن هفتم است که در ۶۳۱ مدرس مستنصریه بغداد شد ودرسال ۶۵۶ بدست تاتار با پدر ودو عموی خود کشته شدنه جمال الدین ابوالفرج عبدالرحمن پسر ابوالحسن علی پسر محمد پسر جوزی صاحب تاریخ منتظم واعظ ومورخ قرن ششم که درفاصلهٔ سال‌های ۵۰۸-۵۱۰ متولدشد و در ۵۹۷ دربغداد درگذشت.

(برای اطلاع بیشتر نگاه کن بسعدی نامه مقالهٔ مرحوم محمد قزوینی ص ۱۶۴ و مقالهٔ استاد همایی ص ۲۰۵.)

صفحه ۷۱ سطر ۳، دربعضی نسخه‌ها چنین است:

گرآب چاه نصرانی نه پاك است   جهود مرده میشویی چه باك است

صفحه ۸۹ سطر ۴ «پادشه زاده که مملوح نظر ...»

در بعضی نسخه‌ها چنین است : «پادشه‌زاده که مطمح نظر ...»

صفحهٔ ۹٦ سطر ٤ «سالی محمدخوارزمشاه ...»

«در این تاریخ که حتما پیش از ٦۱۷ میشود اشعار سعدی بزبان پارسی در آن دیار مشهور نبوده است با آنکه اگر تولد اورا ٦۰۰ بدانیم در سال ششصد و هفده ۱۷ سال و اگر ٦۰٦ بدانیم بقرینهٔ‌ای که پنجاه رفت و درخوابی، که در ٦٥٦ ساشته است ۱۱ سال داشته است و این حکایت بهیچ وجه راست نمی آید احتمال جعل و وضع آن هم بدین گونه که تاریخ واقعه صحیح ذکر شود بی اندازه دور و غیرقابل قبول مینماید و آنکه سلطان محمد باختا چندسال پیش از ٦۱۷ که سال وفات اوست واقع شد پس باید بگوئیم که ولادت شیخ در سنوات پیش از ۵۷۰ـ۵۸۰ واقع شده است که بعضی مورخان نوشته‌اند یك نکته در عبارت حکایت هست که خوانندهٔ دقیق را بفکر می اندازد چه در تمام نسخ کهنه صحیح آغاز حکایت اینطور است.

سالی محمد خوارزمشاه ... بدون لفظ که، که در نسخه‌های چاپی دیده میشود آیا بنظر شما وجود و عدم این لفظ در اینجمله اثری درمعنی ومقصود میبخشد یا نه ؟» سعدی نامه مقاله استاد همایی ص ۲۰٦.

صفحه ۹۷ سطر ۷

«مرورا سددینار ...» در نسخه‌یی «مراورا سه‌دینار...» وهمین مناسب‌تراست.

سطر ۸ «تاقربان کند...» در نسخه‌یی چنین است :

«تا نفقه کند ناگاه دزدان بر کاروان زدند» و ترکیب خفاجه از آن ساقط است.

صفحه ۹۸ سطر ۷ حدیث مجنون ...

در نسخه‌یی چنین است «حکایت عشق مجنون بلیلی ...»

صفحه ۹۸ سطر ۱۱ «فیوضح‌لی عذری» فیوضح‌له عذری» بصواب نزدیکترست.

صفحه ۱۳۲ سطر ۱

شبی زمعدهٔ... در نسخه‌یی چنین است.

«شبی زمعدهٔ خالی ،شبی زپرخوردن»

و همین مناسب‌تر است.

سطر ۳ درنسخه‌یی بجای بیت «خبیث... این بیت آمده است :

«ترحم بر پلنك تیزدندان ستمگاری بود بر گوسفندان»

سطر ۵ درنسخه‌یی بجای بیت «ماربردست... این بیت آمده است :

نکند مرد هوشیار درنگ سنگ‌در‌دست‌و‌مار بر سر سنگ

صفحه ۲۳٤ سطر ۳ و ۸

«چوالله بس دید بر نقش زر» و «بآخر ز تمکین الله بس»

« توقیع رسمی اتابك سعدبن زنگی بتصریح وصاف ص ۱۵۵ « الله بس» برده است که گویا مأخوذ ازاین جمله منسوب بشیخ ابوسعیدابوالخیرست «الله بس وماسواه هوس و وانقطع النفس » (نفحات الانس درشرح حال شیخ مذکور) ولی در نسخهٔ چاپی وصاف کلمهٔ «بس» سهواً «پس» باباء فارسی چاپ شده است درصورتیکه درچند نسخهٔ خطی کتاب مزبور که رجوع شد درهمه برطبق واقع بس باباء موحده مسطورست .

ومخفی نماناد که در بعضی از نسخ بوستان این عبارت «الله و بس» باواوعاطفه بین الله و بس مسطور است وآن سهوست وصواب بطبق اکثر نسخ «الله بس» بدون واوعاطفه است چه این جمله مبتداو خبرست یعنی خدا بس است و کافی است و باواو معنی بکلی فاسد است...» (سعدی نامه ـ ممدوحین سعدی ص ۱۰۵)

صفحه ۲٦۱ سطر ٤ « که طبع تهی ...

در نسخهٔ دیگر « که طبل تهی... » وهمین صورت مناسب است .

ص ۲٦٦ سطر ٤

« بدعوی چنان ناوك انداختی   که عذرا بهریك یك انداختی »

البته نسخه بدل های این بیت دیدهٔ شده امادر نسخه های کهنهٔ صحیح همه جا عذرا ضبط شده است و بعضی تصور کرده اند که مقصود ازعذرا برج سنبله است که ستارگان بسیار دارد یعنی بهریك تیر ستارگان سنبله را هدف میساخت . بنظر بنده شاید مقصود ازعذرا اصطلاح بازی نرد باشد که درقدیم معروف بوده و کنایه از بسیاری وفراوانی است چه هفت دست بردن نرد راندب ویازده ندب را عذرا میگمته اندو عذرا بردن وعذرازدن بمعنای دستهای فراوان یا یازده ندب پی درپی درقمار بردن است .

خاقانی گوید :

مقامری صفتی کن طلب که نقش قمار   دویك شمارد اگرچه دوشش زندعذرا

بنابراین مقصود شیخ واضح است ودرلفظ انداختی مصراع دوم بایهام دو معنی بنظر میآید که درپروردن مقصود مؤثر است» مقالهٔ استاد همایی سعدی نامه ص ۲۰۷

صفحهٔ ۲٦۸ سطر ۱۷ «نمدپیش تیرم که ازبیل نیست » در نسخهٔ دیگر « ... کم از بیل نیست » وهمین صورت مناسب است .

صفحه ۲۹۰ سطر ۲

« بپشتش درآورد که مردان مست » درنسخه دیگر بپشتش درآور که مردان مست» ودرهردوحال معنی وسیاق عبارت استوار نیست زیرابا مصراع بعد « عنان طریقت ندارد بدست » وفعل مفرد ندارد درست نیست دریکی ازچاپهای قدیم چنین است :

« بپشتش درآور چومردان که مست ... » وهمین مناسب تر بنظر میرسید .

صفحه ۲۹۱ سطر ۹ « از این راه دیگر تو دوری رسی » در نسخهٔ دیگر « از این راه

دیگر تودروی رسی » وهمین وجه مرجح است .

صفحه ۳۰۲ سطر ۸ « بایداچو تیغ » چنین است.دراکثر نسخه‌ها و دریکی از چاپهای قدیم«... بایذا چو تیغ» وهمین‌صحیح است .

صفحه ۳۱۰ سطر ۱۲ « ... حال کم گرسنه » در نسخهٔ دیگر«... حال گم گرسنه » ومناسب‌تراست .

صفحه ۳۱۹ سطر ۱۷ « ... نه‌طفلان‌زیست » درنسخه‌دیگر «... نه‌ظفلانه‌زیست »و همین صورت درست است .

صفحه ۳۳۱ سطر ۱۷ « براندیش...» درنسخهٔ دیگر چنین است .

براندیش ازآن بندهٔ پرگناه　　　که از خواجه آبق شود چندگاه

صفحه ۳۳۲ سطر ۱۱ « بیندیشم ... » چنین است در اکثرنسخه ها و در نسخه‌یی « نیندیشم ...»

صفحه ۳۳۴ سطر ۱٤ «چومارابدنبال...» چنین است دربعضی ازنسخه‌ها ودرنسخهٔ چاپ قدیم « چومارا بدنیا تو کردی عزیز » ومناسب‌تراست .

صفحه ۳٤۵ سطر ۲ «امروزحالا... » دربعضی نسخه‌ها« امروزحالی... »وبهتر‌ست ودرنسخه‌یی بیت‌چنین‌آمده است :

امروزحالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم　　　وآنگه حکایت میکنم تازنده‌ام‌غرقاب‌را

صفحه ۳٤۷ سطر ۱۳ «می‌باجوانان‌خوردنم‌باری...» درنسخه دیگر « می‌باجوانان خوردنم‌خاطر.... »

صفحه ۳۵٦ از «بنده‌وارآمدم...» تا « توبدین هردوچشم ...» یك غزل است سه بیت آخرآن‌باشتباه‌جدا افتاده است .

صفحه ۳٦۳ «آن‌ماه‌دوهفته ...» بصورت مسمط است و باشتباه درهمه نسخه‌ها در شمار غزلها‌آمده است .

صفحه ۳۷۳ از«دلی که عاشق‌وصابر...» تا «ملامت ازدل‌سعدی...» یك‌غزلست‌چهار بیت آخرآن باشتباه‌جداافتاده است .

صفحه ٤۰۷ سطر۵« مرغی‌لبق‌تر...» درنسخه‌دیگر « مرغی‌نکوتر‌ازمن...»

صفحه ٤۱۰ سطر۱۲ نیکویی خوی کن...» این بیت‌در نسخه‌های‌چاپی‌نیست .

سطر ۱۳ « زهره‌وقت...» درچاپ قدیم بیت بدین‌صورت درست آمده‌است

بادرخشندگی چشم‌خوشت　　　زهره‌وقت سحر نمیتابد

صفحه ٤۱۳ سطر۱۲ « کرامجال...»صورت« کجامجال‌سخن‌باشدم بحضرت‌دوست» که دربعضی‌ازنسخه‌های چاپی آمده انسب است .

صفحه ٤۱۷ سطر ۱۹ « برتاس دربر...» درنسخه‌دیگر : «سنجاب‌دربرمیکنم ...» و

مناسب بنظر میرسد .

صفحه ٤٤٠ سطر ۱۱ « کسان که دررمضان... » در بعضی نسخه‌ها چنین است « کسان که‌دررمضان چنگ‌ونی شکستندی ... »

صفحه ٤٤٤ سطر ۱۹ « ... مطرب‌ما خوش‌بتایی می‌زند » در بعضی نسخه‌ها « مطرب ما خوش‌نوایی می‌زند »

صفحه ٤٥٦ « چشم‌حسرت... » در نسخه‌دیگر :

اشگ حسرت بسرانگشت فرومیگیرم   که اگرراه دهم‌قافلـه درگـل بـرود

درهردو صورت « در گل » بهتراز « بر گل » است .

صفحه ٤٥٦ سطر آخر « موج‌ازاین‌بار... » در نسخه دیگر « موجم‌این‌باد... درهردو صورت سیاق عبارت مستقیم نیست شایدیکی ازاین دوصورت بوده است :

« موج ازین‌باد... » یا « موجم‌این‌بار... »

صفحه ٤٨١ سطر ۹،۱۲،۱٤ مرحوم فروغی جهیز واحتریز وحجیـزرا بپیروی از رسم خط قدیم معمول‌درنسخه‌هاییکه دراختیارداشته بصورت جهاز واحتراز وحجازنوشته و ذیل صفحه ۱۷۱ نوشته است « جهاز واحتراز و حجاز را دربعضی نسخ بیا نوشته‌اند و ما ازنسخه‌های قدیم پیروی کردیم چه عرب‌ها الف‌راکه درین کلمات هست‌آن قسم تلفظ میکنند که ایرانیها درقدیم یای مجهول را تلفظ میکردند و ازاین‌روبوده‌است که‌شعرای ایران‌جهازرابابریزوهمچنین رکاب وعتاب را بافریب وشکیب قافیه می‌آوردند وبنابراین حاجت نیست که برای رعایت قافیه جهاز را جهیز بنویسند » اما بنظر ما جهیزواحتریزو حجیز وعتیب ورکیب وحسیب وخزینه وجزاینها که صورت ممال جهاز واحتراز وحجاز و عتاب وركاب وحساب وخزانه‌است بایدغیر از صورت اصل نوشته شود خاصه که درفارسی بکاررود وبا واژه‌هائی مانندگریز وتیز وجزاینها قافیه شود .

صفحه ٤٩٦ سطر ۸ « چشم خدابرتو... » در نسخه چاپ قدیم :

چشم بدت دورای بدیع شمایل   یارمن وشمع جمع و میر قبایل

ودربعضی نسخه‌ها : « ماه‌من‌وشمع ... »

صفحه ٥٢٦ بیت « گربتشریف قبولم... » جزءغزل « آن‌نه رویست که من وصف جمالش دانم » است باشتباه جدا افتاده و از « اگردستم‌رسد روزی ... » تا « من آن‌مرغ سخن دانم ... » یك‌غزلست .

صفحه ٥٣٦ « ای‌سروبالای‌سهی » نوعی مسمط وترجیع‌بنداست و درهمه نسخه ها

درشمار غزل‌ها آمده و ترتیب آن چنین است :

ای سرو بالای سهی
کز صورت جان آگهی
وزهرچه در عالم بهی

ما نیز هم بد نیستیم

گفتی برنگ من گلی
هرگز نبیند بلبلی
آری نگو گفتی ولی

ما نیز هم بدنیستیم ... تا آخر

صفحه ۵۷۸ سطر ۱۲ « نیك بد کردی شکستن... » درنسخه‌دیگر:

« نیك بد کردی شکستی عهد یار نیکنام » درنیکنام آن جهت ترجیح نیست اما شکستی دربیت زیباترازشکستن است .

صفحه ۵۸۰ سطر ۱٦ « ...چون سرو بایستادی » درنسخه‌یی «... ایستادی» وروی راست‌ترست وچنانکه مرحوم فروغی درذیل صفحه ۲۹٦ نگاشته است اگر قدیمترین نسخه «بیستادی» بوده بصورت تخفیف بعید نیست درد ویا سه مورد دیگرسعدی « بیستم» و «بیست» مخفف بایستم وبایست بکار برده و این نوع تخفیف درشعر متقدمان‌رایج‌است.

صفحه ۵۸۰ سطر ۱۷ «...زکه زادی » هرآینه‌بی تخفیف «...ازکه زادی» که در نسخه‌یی آمده صواب‌است .

صفحه ۵۸۰ سطرآخر « گی‌درغمت بمیرم ... » درنسخهٔ دیگرچنین است :

گردرغمت بگریم‌شادی بروزگارم   پیوسته نیکوان‌را غم خورده‌ام‌بشادی

صفحه ۵۸٤ سطر ۷ « صورت‌گر دیبای چین...» دربعضی نسخه‌ها :

صورت‌گر دیبای چین   گوصورت ورویش ببین
یا صورتی برکش‌چنین   یاترك کن صورت‌گری

صفحه ٦۰۷ سطر ۹ « که شبی نخفته باشی ...» درنسخه‌های دیگر که‌شبی ندیده باشی ... (وهمین صورت درست است)

صفحه ٦۰۸ سطر ۱ « دمی دلداری وصاحبدلی ...» (دمی دلداری صاحبدلی کن» بهتر است درنسخه‌دیگر :

دمی غمخواری صاحب دلان کن   که برخورباشی از حاحب جمالی

صفحه ٦۲۳ سطر ۷ « بایستم تو ...» دربعضی نسخه‌ها چنین است :

« کمر ببندم‌وتو شاهوار بنشینی»

سطر ۱۸ «و آن ملعب...» در نسخه‌های دیگر :

آنك تو ولعبتان جادوی »

صفحه ٦٤٤ سطر ۱۰ و ۱۱ بهمین صورتست در نسخه چاپی مرحوم فروغی

صفحه ٦٥٧ سطر ١٤ « هرچند که بخط ...» حرف دال درهرچند می افتد و مناسب نیست صورت صحیح چنین است .

« هرچند بخط جمال منسوخ شود » وزن استوارست و درمعنی سستی نیست .

صفحه ٦٩٥ سطر ٥ « یاران بسماع نای و نی ...» صورت « یاران بسماع دف و نی...» که دربعضی نسخه‌ها آمده مناسب ترست زیرا نای و نی دوصورت از یک کلمه است .

صفحه ٦٥٩ سطر ۸ «... قلان » دربعضی نسخه « فلان» است ومناسب نیست.

صفحه ٦٦٥ سطر یکی بآخر درنسخه دیگر چنین است :

تا چشم بدی بدو نیفتد　　　　دیگر بکرشمه درنهان است

صفحه ٦٦٦ سطر ۱ در نسخه دیگر: مصراع دوم چنین است :

« فریادوضررش الامان است »

سطر ۲ مصرع دوم در نسخه دیگر :

« ... بی گمان است »

صفحه ٦٦٧ سطر ۲ « پروریدستست » مرحوم فروغی درذیل این کلمه البته غلط است اما نسخه منحصر بود ووجه اصلاحی هم بنظر نرسید » در نسخه چاپی دیگر « پرورانیدمت » ونیز درست نیست وصحیح چنین است «

« خود بشیر بیوفایی پرورانیدست دایت »

صفحه ٦٧٣ « ای یار ناسامان من... » بشکل مسمط است .

صفحه ٦٧٦ سطر « خفتی و بخفتت...» درصفحه ۸٦۳ تکرار شده است .

سطر ٤ « نقاب از بهر آن ...» درصفحه ٦٨٥ تکرارشده است .

صفحه ٦٩٨ بعد ازسطر ۲ این بیت افزوده شود .

نام نیکوطلب و عاقبت نیك اندیش　　　　این دو بنیاد همی ماندودیگرمهدود

(کلیات تصحیح مرحوم فروغی ص ۲۳۱)

صفحه ۷۰۱ سطر ١٤ «مثال اسب الاغند» درنسخه‌های چاپی دیگر « مثال اسب و الاغند ... »

صفحه ۷۰۵ بعد ازسطر ٦ این چهار بیت افزوده شود .

برای ختم سخن دست دردعاداریم　　　　امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که فلك را بود تقلب دور　　　　همیشه تا که زمین را بودقرار ومدار

ثبات عمر توبا دو دوام عافیتت　　　　نگاهداشته از نائبات لیل و نهار

توحاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست ‌ ‌ ‌ زتخت و بخت وجوانی وملك برخوردار

(کلیات تصحیح مرحوم فروغی ص ۲۳۱)

صفحه ۷۰۸ مراد از تختگاه سلیمان (و درجاهای دیگرملك سلیمان) پارس است

صفحه ۷۲۲ سطر ۱۳ «دوچیز حاصل...» درصفحه ۷۲۷ تکرار شده‌است.

سطر ۱۵ « سرای آخرت...» درصفحه ۷۲۶ تکرار شده است.

سطریکی بآخر «حیازنده ...» درصفحه ۷۲۶ تکرار شده است بصورت «حیات مانده...» وهمین صورت مناسب‌است.

سطرآخر «زمال‌ومنصب...» در صفحه ۷۲۶ تکرار شده است

صفحه ۷۴۲ سطر ۱۷ «راهی بسوی ...» درنسخه دیگر مصراع دوم چنین‌است:

« راهی بسوی هاویه اکنون مخیری» وهمین صورت مرجح بنظرمیرسد.

صفحه ۷۵۸ سطر آخر «وجاریة‌الدنیا...» مصراع دوم درنسخه دیگرچنین‌است:

مخیته لکنها الکلب ذوالظفر

صفحه ۷۶۱ سطر ۵ « دم‌یا سحاب... در نسخهٔ دیگرچنین‌ست.

دم یا سحاب بجوالفرس ...

صفحه ۷۷۳ این قطعه افزوده شود:

الحمدلله رب العالمین علی ‌ ‌ ‌ مادر من نعمة عزا سهمه وعلا

الکافل الرزق احسانا و موهبة ‌ ‌ ‌ ان احسنوه وان لم یحسنواعملا

سبحانه من عظیم قادر صمد ‌ ‌ ‌ منشی الوری جیلا من بعدهم جیلا

الجن والانس والاکوان جمهره ‌ ‌ ‌ تخربین‌یدیه سجد ذللا

طوبی لطالبه تعسا لتارکه ‌ ‌ ‌ بعدالمتخذ من دونه بدلا

کم فی البریة من آثار قدرته ‌ ‌ ‌ وفی السماء لآیات لمن عقلا

مبینات لمن اضحی له بصر ‌ ‌ ‌ بنور معرفةالرحمن مکتحلا

یزجی السحائب والاکام هامده ‌ ‌ ‌ یعیدها بعد یبس مربعا خضلا

انشا برحمته من حبة شجرا ‌ ‌ ‌ سوی بقدرته من‌نطفة الرجلا

مولی تقاصرت الاوهام عاجزة ‌ ‌ ‌ لایهتدون الی ادراکه سبلا

ماالعالمون بمحصی حق نعمته ‌ ‌ ‌ ولاالملائك فی تسبیحهم زجلا

سعدی حسبك واقصر عن مبالغه ‌ ‌ ‌ لاتنطقن بدعوی یورث‌الخجلا

جل المهیمن ان تدری حقائقه ‌ ‌ ‌ من‌لاله المثل لا تضرب له مثلا

(کلیات تصحیح مرحوم فروغی ص۳۳۱)

صفحه ۷۸۱ سطر ٦ « انصاف راه خود ز سرصدق دادنه» مرحوم فروغی در ذیل این مصراع نوشته‌اند :

ظاهراً « دادهٔ » (داده‌یی) ومتن‌مطابقست بانسخهٔ قدیمی و درنسخه دیگر ،انصاف درد خودزسرصدق دادهٔ (داده‌یی) ودرنسخ‌چاپی، انصاف راه‌خودزسرصدق دادهٔ(داده‌یی) شاید درست چنین باشد :

« انصاف راه خود ز سر صدق داده نه» : نداده .

صفحه ۸۹۱ بعد ازسطر ٥ این‌بیت افزوده شود .

اگر راست خواهی زسعدی شنو — قناعت ازین هر دو نیکوترست

(کلیات‌سعدی تصحیح مرحوم‌فروغی ص۲۱٤)

صفحه ۸۱۳ بعد ازسطر ۱۲ این بیت افزوده‌شود .

توزی و کتان بگرما پنج وشش — قند زو قاقم بسرما هفت و هشت

(کلیات سعدی تصحیح مرحوم فروغی ص ۲۱٤)

چند نام و واژه و اصطلاح از قلم افتاده

از نام ها و صفتهای خدایتعالی

از نام‌های کسان

صواب‌نامه[1]

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱	٦	اعملو	اعملوا
۲	۸	ولیس‌وله	ولیس له
۲	۱۸	پرسیدم	برسیدم
۳	۱۵	للهم	اللهم
۳	۱٦	ولادته	ولائه
٦	۱	غدار	عذار
٦	۸۰	ضمیران	ضیمران
۷	۲	اگر	گر
۱۰	۱٦	بنشسته	نبشته
۱۳	۲۳	ابنان	اینان
۱٤	۱۵	دیدم	دیدیم
۲۰	۸	نکند	نکنند
۲۱	۹	شیع	شبع
۲٤	۱۲	نه‌بینی	نبینی
۳۵	۱۹	قیل	قبل
۳۹	۱	بکی	یکی
۳۹	۹	امبد	امید
٤۰	۱۵	بارشاطر	یارشاطر
٤۱	۷	جامعهٔ	جامه
٤۵	۹	درست	دست
٤٦	۱٤	تندستان	تن‌درستان
٤۷	آخر	کوش	گوش
٤۸	۱	سکت	سکت (بتشدید دوم)
٤۸	۱۰	بکی	یکی
۵۰	یکی‌ بآخر	کبگان	کبکان
۵۲	۵	ان‌مع	ان‌مع (بتشدید دوم)
۵۳	۱۲	بکی	یکی
۵۵	یکی‌ بآخر	بکی	یکی
۵۸	آخر	تنگک	تنك
٦۰	۹	تطعهما	تطعمها
٦۱	۱۸	قباست‌ما	قباست‌اما
٦٦	۱٦	خوردی	خوری
٦۹	۱٦	ملاء	املاء
۷۱	۱۰	خدمتکار	خدمتگار
۷۲	۸	جتی	حتی
۷۲	۱۰	رکبو	رکبوا
۷٦	۱۷	ابن	این
۷۸	۹	نهاد	نهاده
۸۰	۱۷	بگدار	بگذار
۸۰	آخر	ندیدبم	ندیدیم
۸۳	۱	زبر	زیر
۹۳	۲	مستعمربان	مستعربان
۹۳	٤	احدهم	خدهم
۹۳	٤	یتلاطف	یتلاطفن
۹٤	۱۷	بسبت	بسبب
۱۰٦	۱۵	پشتکوز	پشت‌کوز
۱۰۷	۱٦	کوهر	گوهر

(۱) شامل صورت صحیح پاره یی ازغلط های کتاب حاضر

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰۹	۵	اندیشده	اندیشیده
۱۱۶	۱۱	بیش مصاف آزموده	پیش مصاف آزموده
۱۱۶	۱٤	وحشت پیروزه	وخشت پیروزه
۱۲۶	۵	ار	از
۱۲۸	۹	ابن	این
۱۳۰	یکی بآخر	همه‌قدر	بی قدر همه‌قدر
۱۳۳	۱۳	گریز	گریز
۱۳٤	دوسطر بآخر	نخوری	نخوردی
۱۳۵	۱۵	مست	هست
۱۳۸	۱۰	بیش	بیش
۱۳۸	۱۵	کرو	کزو
۱۳۹	۶	ندارد	ندارند
۱۳۹	آخر	بونس	یونس
۱٤۰	۱	بنی	نبی
۱٤۲	۵	آفریده	آفریدو
۱٤۸	۱۵	است	اسب
۱٤۹	۱۹	نعمت	نعت
۱۵۰	۱۹	بروده	برو ده
۱۵۳	٤	تنك	تنگ
۱۵۹	۱۶	مرحم	مرهم
۱۶۰	۵	نیان	نسیان
۱۶۳	۱۰	ار	از
۱۶۳	۲۲	آید	آید
۱۶٤	۱٤	عمست	غمست
۱۶٤	آخر	برمت	برفت
۱۶۶	۵	آمدت	آیدت
۱۶۷	۲	پابمال	پایمال
۱۷۱	۹	بایدت	باید
۱۷۱	۱۸	ابنقدر	اینقدر
۱۷۲	۱۱	که	گه
۱۷٤	۵	گز	کز

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۷۷	۱۰	کلی	گلی
۱۷۹	۱	ار	از
۱۸۰	۱۵	عفو	عفوو
۱۸۰	۲	پندارم	نپندارم
۱۸۳	۹	که‌هرچه	که هرچ
۱۸٤	۷	هوشیار	هشیار
۱۷۵	۱۷	بست	ببست
۱۹۳	٤	مابست	مایست
۱۹٤	۸	جهاندیده	جهاندیده
۱۹٤	۱۰	باید	باید
۱۹۵	۱۶	نخسبند	نخسبد
۱۹۷	۱	سپای	سپاس
۱۹۷	۱	عذرش	غدرش
۱۹۸	۱۸	خواهندهٔ	خواهنده‌یی
۲۰۱	۲	ندارد	نداد
۲۰۱	۱۱	آبروش	آبرویش
۲۰۲	یکی بآخر	نو	تو
۲۰٤	۱۲	ایخوبفرجام	ای‌خوب فرجا
۲۰۵	۹	بیان	بیابان
۲۰۷	۵	آسمان ؛	آسمان
۲۰۷	۱۳	گوشهٔ	گوشه‌یی
۲۰۹	۱	دیده	دیده
۲۰۹	۹	بچنگ‌آور	بچنگ‌آرو
۲۰۹	۲۰	زع	زرع
۲۱۰	۱	رلع	ربع
۲۱۵	۵	گز	کز
۲۲۳	۱۳	فروشوبد	فروشوید
۲۲۳	۱۳	دیده‌شان	دیده‌شان
۲۲۵	۷	خویشتن	خویشتن
۲۲۵	۸	شوریدهٔ	شوریده‌یی
۲۲۵	۱۹	چو	چه
۲۲۶	۲	ژندهٔ	ژنده‌یی
۲۲۶	۳	قطرهٔ	قطره‌یی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲۷	۱۳	مایسب	مایست
۲۲۸	۱۷	بگر دیدمی	بگردیدمی
۲۲۸	۱۷	ازبن	ازین
۲۲۹	۱٤	بندهٔ	بندەیی
۲۳۱	۱٦	آوردهٔ	آوردەیی
۲۳۳	۱۲	چبودت	چەبودت
۲۳٤	۹	تمکبن	تمکین
۲۳٤	۱٥	عمروزید	عمرووزید
۲۳٥	۳	عرقه	غرقه
۲۳٥	۲۰	برنزد	پرنزد
۲۳۷	٤	نهٔ	نیی
۲۳۷	۱۱	بیچارهٔ	بیچارەیی
۲۳۸	۹	کمیتم	کمینم
۲٤۱	۱۸	بلند؛	بلند
۲٤۲	۱۳	جو	چو
۲٤٤	۱۸	رنك	رنگ
۲٤٥	۲	غرین	عرین
۲٤٥	۱۳	شرش	سرش
۲٤٦	٦	چیست	چست
۲٥۰	٦	یدر	پدر
۲٥۱	۲۱	لبانبانی	لت‌انبانی
۲٥۱	۲۱	بیچاره	بیچارەیی
۲٥۳	۹	زردی	زرد
۲٥۳	۱۰	پرهیزگاروونه	پرهیزگارونه
۲٥۳	۱٤	پیش	بیش
۲٥٥	۱۳	سوزش	سوزیش
۲٥٥	۱۹	بردهٔ	بردەیی
۲٥٥	آخر	بندهٔ	بندەیی
۲٥۷	۲۰	بپیچد	بپیچید
۲٥۹	۱۹	فرمانش	فرمایمش
۲٥۸	۱٤	گذشت	گذاشت

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲٦۰	٤	عزم	غرم
۲٦۱	٤	طبع	طبل
۲٦۳	۱۱	مقیول	مقبول
۲٦٤	۷	نروبد	نروید
۲٦۷	۱۳	است	اسب
۲٦۷	یکی بآخر	خوشهٔ	خوشەیی
۲٦۸	۱۷	کەازبیل	کم ازبیل
۲۷۰	٥	پیش	بیش
۲۷۰	٥	نیار	نیاز
۲۷۱	۹	شنید	شنیدم
۲۷۱	۱۳	چوخوش	چەخوش
۲۷۱	۱٦	عمر	عمرو
۲۷۲	٦	حلق	خلق
۲۷۲	۹	جامهٔ	جامەیی
۲۷۳	۱۱	حریفات	حریفان
۲۷۳	۱۸	رو یش‌دروست	رویش دروست
۲۷٥	٦	از	ار
۲۷۷	۸	بابدت	بایدت
۲۷۹	۸	آزادهٔ	آزادەیی
۲۷۹	۱۱	پراکندهٔ	پراکندەیی
۲۸٥	٦	گوبد	گوید
۲۸۷	آخر	ماندهٔ	ماندەیی
۲۸۸	۷	هست	مست
۲۸۹	۷	پخنه	پخته
۲۹۱	۹	دوری	دروی
۲۹۱	۱۳	دیریته	دیرینه
۲۹۲	۱	طیب	طیبت
۳۰۲	۱	ندادی	نداری
۳۰۲	۲	یاوهٔ	یاوەیی
۳۰۲	۲	گرماوهٔ	گرماوەیی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۰۲	۸	بایدا	با یدا
۳۰۳	۸	جست	چست
۳۱۰	۱۲	حال،	حال.
۳۱۲	۵	ناتوانی	ناتوانی
۳۱۴	دوبآخر	عم	غم
۳۱۹	۱۷	طفلان	طفلانه
۳۲۰	۱	خفته	چفته
۳۲۰	۱۵	چو	چه
۳۲۱	۱۱	هوشیارای	هوشیاران
۳۲۷	٤	غجب	عجب
۳۳۷	۳	عبش	عیش
۳۳۷	۱۱	آرام	آرم
۳۳۷	۱۱	بیندیشم	نیندیشم
۳۳۳	آخر	خودر	خورد
۳۳۵	۱۱	و غا	وغا
۳۳۵	۲۱	لطف	لطفت
۳۳٦	۱	لطف	لطفت
۳۳۹	۷	لطف	لطفت
۳٤۵	۵	دبگر	دیگر
۳٤٦	۲	خوردهٔ	خورده‌یی
۳٤٦	۹	گوبم	گویم
۳٤۷	۱۳	نقوی	تقوی
۳۵۵	۲	یری	پری
۳۵۹	آخر	سز	سر
۳٦۲	۱۸	زلفست	زلفست و
۳٦٦	۳	غرل	غزل
۳٦۷	۱۳	پراکنده	پراکندهٔ
۳٦۸	۱۰	ٔمیکنی	کنی
۳۷٤	۳	چونزدست	چون‌زدست
۳۷٤	۸	اوفتد	افتد
۳۷۵	٦	باران	یاران
۳۷٦	۵	تو	تر
۳۷۹	۵	کر	کز
۳۸۷	۱٦	کویم	گویم
۳۸۸	۱۸	بخردهٔ	بخرده‌یی
۳۹۰	۱۹	که‌نه‌مستم	که‌نه‌مستم‌من‌و
۳۹۱	۲۰	دردیست	دردیست‌درد
۳۹۳	۱۳	اجتمال	احتمال
۳۹٤	۱۲	گر آهنگ‌ترا	گر‌ترا آهنگ
۳۹۷	۱۳	زیبائی	زیبای
۳۹۷	۱۷	جانتو	جان‌تو
٤۰۵	٤	مستاقان	مشتاقان
٤۱۳	۱۳	همینبارد	بینبارد
٤۱۵	۱۲	بدورخ	بدوزخ
٤۱۵	۱۲	ساید	شاید
٤۱۷	۱۱	بردهٔ	برده‌یی
٤۱۷	آخر	دریا	درپا
٤۲۲	۱٤	درست	دررست
٤۳۵	۳	بلند؟	بلند
٤۳٦	۵	خبری	خبرت
٤۳۹	۵	حماشان	جماشان
٤٤۰	۱۳	اهل	عهد
٤٤۰	۱٤	هوشیار	هشیار
٤٤۰	آخر	دبدن	دیدن
٤٤۲	۱۱	گشت	کشت
٤٤۸	٤	خویشخود	خویش‌خود
٤٤۹	۱۹	برده	پرده
٤۵۱	۱۱	که‌گه	گه‌گه
٤٦۵	آخر	فراغ	فراق
٤٦۷	۱۲	نکردیم	نکردیم‌و
٤٦۷	۱۲	سیرت	سیرت‌و
٤۷۰	۹۲	حرت‌و لماءول	حرت‌والماءول
٤۷۱	۵	ان‌قصتی	عن قصتی
٤۷۲	۸	خوشید	خورشید
٤۷٦	٤	جاودان	جادوان
٤۷٦	دوبآخر	نهائی	نهانی
٤۸۱	۷	مشکبیز	مشک‌بیز

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۸۱	۹	جهاز	جهیز
۴۸۲	۱۲	احتراز	احتریز
۴۸۱	۱۴	حجاز	حجیز
۴۸۲	۱۱	دمی باشد	دمی
۴۸	۱۸	با	یا
۴۸۳	۱۹	همیخواهد	همی‌خواهد
۴۸۶	۱۲	تقصیل	تفصیل
۴۸۸	۱۲	نالهٔ	ناله‌یی
۴۹۳	۸	بار	یار
۴۹۵	۱۲	ادا	اذا
۴۹۶	۲	ندرت	قدر
۴۹۹	۷	دعائی	دعانی
۵۰۰	۱۳	ازدواج	از دواج
۵۰۰	۲۱	درآوردی	درآوری
۵۰۲	۷	مثل	مثل
۵۰۵	۱۷	المنة له	لله
۵۰۸	۷	پسر	بسر
۵۰۹	۱۱	بیت	پیت
۵۱۱	۳	کفتم	گفتم
۵۱۲	۱۰	دستو	دست تو
۵۱۲	۱۱	آبد	آید
۵۱۵	۲	تدبر	تدبیر
۵۱۷	۲	بیاید	بیابد
۵۱۷	۱۰	گریزست	گزیزست
۵۱۷	۱۸	بگیرم	نگیرم
۵۲۲	۱۱	رفتهٔ	رفته‌یی
۵۲۴	۹	دبدهٔ	دیدهٔ
۵۲۵	۱	بیاکنم	بیاکنم
۵۲۵	۱۹	خفیفه	خفیه
۵۲۵	۲۰	آتش	آتش‌در
۵۲۸	۴	بچگانم	بچکانم
۵۲۸	۱۱	دبدهٔ	دیدهٔ
۵۲۹	۵	سیمرغ	سیمرغی
۵۳۰	۵	بتمنجا	بتمنا

صفحه	سطر	نادرست	درست
۵۳۰	۱۱	حدائی	جدائی
۵۳۱	۱۸	شعبهٔ	شعبه‌یی
۵۳۲	۹	بابم	یابم
۵۳۳	۸	خران	خزان
۵۳۷	۱۰	بردیم	بن‌دریم
۵۳۸	۱۳	تنك	تنگ
۵۴۱	۱۴	بابی	پایی
۵۴۳	۱۱	جامهٔ	جامه‌یی
۵۴۵	۹	نیرباران	تیرباران
۵۴۵	۱۳	طایفهٔ	طایفه‌یی
۵۴۶	۷	برجع	یرجع
۵۴۷	۵	بگدارم	بگدازم
۵۵۷	۱۱	نوختن	توختن
۵۴۸	۶	گرم	گر
۵۴۸	۷	گر	گرم
۵۴۹	۱۵	کردهٔ	کرده‌یی
۵۵۱	۵	که	گه
۵۵۱	۸	بیدلو	بیدل‌ودل
۵۵۲	۵	تنهادست	تنهادست
۵۵۳	۵	نشستهٔ	نشسته‌یی
۵۵۷	۵	سنك	سنگ
۵۶۰	۵	چهارده	چارده
۵۶۱	۶ تاآخر غزل	آختهٔ	آخته‌یی
۶۵۴	۶ تاآخر غزل	خزینهٔ	خزینه‌یی
۵۶۸	۱۳	دریچهٔ	دریچه‌یی
۵۷۱	۱۹	روشت	روشنت
۵۷۳	۱۰	کیستیکه	کیستی که
۵۷۲	آخر	گذشتهٔ	گذشته‌یی
۵۷۳	۱۷	یار	یاد
۵۷۴	۷	نشاندهٔ	نشانده‌یی
۵۷۴	۱۲	ارم	دارم
۵۷۷	۱۴	اله	الله

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥٨٠	١٧	زکه‌زادی	ازکه‌زادی
٥٨٢	١٥	نباید	نیاید
٥٨٣	١٩	شق	عشق
٥٨٥	١٨	بی‌صبری	بی‌بصری
٥٨٦	١٤	با	یا
٥٨٨	٤	بیایدت	ببایدت
٥٨٨	١٨	فوس	قوس‌و
٥٨٨	١٩	سایهٔ	سایه‌یی
٥٩٠	٨	تنك	تنگ
٥٩٢	١٠	بنی	بینی
٥٩٢	١٠	چارهٔ	چاره‌یی
٢٩٣	٩	پا	یا
٥٩٥	٨	جارهٔ	چارهٔ
٥٩٥	٩	نه‌گفتی	نه‌تو گفتی
٥٩٦	١٥	گله‌از	گله‌از تو
٥٩٧	٦	بمالا	ببالا
٥٩٧	١٣	ابن	این
٥٩٨	٨	موید	مویت
٦٠٠	٢و٧	گلاله	کلاله
٦٠١	دوبآخر	سوختهٔ	سوخته‌یی
٦٠٣	١٥	وصف	وصفت
٦٠٥	٢	نهٔ	نیی
٦٠٥	٧	باغایه	یاغایه
٦٠٥	١١	یار فاقی	یارفاقی
٦٠٥	١٨	خرفه	خرقه
٦٠٨	٤	اجتمالی	احتمالی
٦١٠	١٠	هیئات	هیئت
٦١٠	٢٠	کردند	نکردند
٦١٠	٢٢	صحبتکه	صحبت که
٦١٢	٨	نوانی	توانی
٦١٢	١٣	بکسی	کس
٦١٦	١٢	بکبار	یکبار
٦١٧	٣	بیفایدهٔ	بیفایده‌یی

صفحه	سطر	نادرست	درست
٦٢١	١٠	شب‌وروز	شب روز
٦٢٢	١٧	شگفت	شکفت
٦٢٦	٣	چسمت	چشمت
٦٢٦	١٢	گردست	کزدست
٦٢٧	٩	عمروزید	عمرووزید
٦٢٩	٤	گه	که
٦٣٠	١	زمانهٔ	زمانه‌یی
٦٣٣	٨	توتو	تو
٦٣٥	١٢	کمانم	گمانم
٦٢٦	١٣	صبرآرم	صبروآرام
٦٣٧	١٦	کس‌اکرشکستهٔ	کن‌اگرشکسته‌یی
٦٣٩	١٠	ورطهٔی	ورطه‌یی
٦٤٢	١٣و١٤	چتوانگفت	چه‌توان گفت
٦٤٣	٢	زبن	زین
٦٤٣	١٦	محالت	محالست
٦٤٤	١	دهد	دهند
٦٥٠	٣	گویا	گویاد
٦٥١	١٣	گفتم	گفتم کد
٦٥٨	٥	دبگر	دیگر
٦٦٢	٢	گز	کز
٦٦٤	٢	رحد	زحد
٦٦٦	١٣	نازنیا	نازنینا
٦٦٧	٢	جانستانی	جان‌ستانی
٦٦٧	٢	دلربائی	دلربایی
٦٦٧	٢	بس	پس
٦٧٠	آخر	تیر	تیز
٦٧٣	٣	بنکروهجرت	بنگرزهجرت
٦٧٤	٦	کابن	کاین
٦٧٩	٧	یرتو	پرتو
٦٧٩	٩	صبا	ضیا
٦٨٠	١٩	ماراو	ماراتو

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۸۱	۲	دهد	دهی
۶۸۶	۱۴	تن آسائی	تن آسانی ،
۶۹۱	۶	کدام؛	کدام
۶۹۱	۱۰	پرهیزکار	پرهیزگار
۷۶۹۲		پاور	یاور
۶۹۳	۱۷	جزمناکست	جرمناکست
۶۹۴	۲	فرومانده	فروماند
۶۹۵	۱۶	قطرهقطره	قطرهقطرهٔ
۶۹۸	۳	مرامیر	مزامیر
۷۰۰	۱۵	نخل	نحل
۷۰۱	۹	چوفرومانده	چهفرومانده‌یی
۷۰۱	آخر	کردن	گردن
۷۰۲	۲۰	ایغدار	ای‌غدار
۷۰۳	۲	یخت	پخت
۷۰۳	دوباخر	جو	چو
۷۰۳	آخر	برك	برگ
۷۰۹	۵	فصل	فضل
۷۱۱	۸	دخت	درخت
۷۱۱	آخر	طربق	طریق
۷۱۲	۱۱	قدو عراالمسك	قدوعراالمسك
۷۲۰	دوباخر	دلاآوری	دلاوری
۷۲۳	۱۴	ماراز	مارا ز
۷۲۳	۱۹	عیب	غیب
۷۲۳	آخر	بازپرور	نازپرور
۷۲۴	سه‌باخر	سبحان	سحبان
۷۲۵	۶	یاس	بأس
۷۲۸	۱	وز	ور
۷۲۹	۱۷	حسین	حصین
۷۳۲	۱۲	پره	پرهٔ
۷۳۳	۱۴	اوفتد	اوفتند
۷۳۳	۲۱	گفتنکه	گفتن که

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۳۴	۱	بطعنه‌زبادو	بطعنه‌یی‌زده‌باد
۷۳۴	۴	کشف	کنف
۷۳۴	۱۶	ساید	سایه
۷۳۵	۴	گلی	گسلی
۷۳۶	۸	گویندهٔ	گوینده‌یی
۷۳۶	۱۰	ومقی	وامقی
۷۳۷	۶	کشتی	گشتی
۷۳۷	۹	خانهٔ	خانه‌یی
۷۳۸	۷	خانهٔ	خانه‌یی
۷۳۹	۵	بندهٔ	بنده‌یی
۷۳۹	۷	نشادی	نشاندی
۷۴۰	۵	آوردهٔ	آورده‌ای
۷۴۰	۹	چه	چو
۷۴۰	آخر	کزین	گراین
۷۴۱	۱۰	طایفهٔ	طایفه‌یی
۷۴۲	۱۰	قطرهٔ	قطره‌یی
۷۴۲	۱۳	بازسپیده	بازسپید
۷۴۲	۱۸	درحلقهٔ	درحلقه‌یی
۷۴۳	۱۷	عزل	ازل
۷۴۴	۸	یرناز	پرناز
۷۴۵	۱۸	بنیزهٔ	بنیزه‌یی
۷۴۵	۹	حیوة	حیات
۷۴۷	۱۶	میان	میاق
۷۴۷	۱۶	برهوزان	برهواران
۷۴۷	۱۹	گدارند	گذارند
۷۵۰	۱۵	خران	خزان
۷۵۱	دوباآخر	کشان	کسان
۷۵۲	۴	پیوندند	بپیوندند
۷۵۳	۱۳	بال	باغ
۷۵۵	۱۰	گونگه‌دارد	کونگه‌دارد
۸۵۶	۲	المعتصم	المستعصم

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۵۶	۹	ادیرب	ادیرت
۷۵۶	۱۶	زفرتی،	زفرتی
۷۵۷	آخر	دعمرك	لعمرك
۷۵۸	۲	مستضرخ	مستصرخ
۷۵۸	۲	للمروة	للمروءة
۷۵۸	۱۹	تساقوالی	تساقالی
۷۵۸	۲۲	تخرح	تخرج
۷۶۰	۱۶	ترجو	ترجوا
۷۶۲	۱	بجلو	یجلو
۸۶۳	۱۲	دراك	دارك
۷۶۴	۱۴	اجلتی	اخلتی
۷۶۵	۲	یحا الصبا	ریح الصبا
۷۶۵	۵	یدالعزام	یدالغرام
۷۶۵	۱۴	بنظبره	بنظیره
۷۶۷	۹	حجیم	جحیم
۷۷۰	۹	الدی	الذی
۷۷۸	۹	بیاشد	بباشد
۷۸۲	۸	سعدیابت	سعدیاچون بت
۷۸۲	۲۰	دلرر باعیت	دلربائیت
۷۸۳	یکی بآخر	کذر	گذر
۷۸۵	۳	مال‌منصب	مال‌ومنصب
۷۸۶	۳	خشمکنی	خشمگنی
۷۸۹	۲	مکن	ممکن
۷۸۹	۱۶	عبادت	عبارت
۷۸۹	۱۹	آحز	آخور
۷۹۱	۱	چوبه	چه‌به
۷۹۱	۱۱	بنشیند	بنشین
۷۹۱	۱۶	سبری	سبزی
۷۹۲	۱۴	خبط	خیط
۷۹۳	۹	بیربا	بیریا
۷۹۷	۴	آئینه	آئینه‌یی
۷۹۸	۱۱ تا آخر غزل	افگندهٔ	افگنده‌یی
۸۰۱	۳	کر	گر
۸۰۴	۱۶	می	متی
۸۰۵	۱۶	جهومتت	جهومنت
۸۰۶	۶	اشفنت	اشنفت
۸۱۰	۹	راهی	راست
۸۱۳	۱۲	زیرقرب	گاه‌قرب
۸۱۳	۱۳	ورمرابد...	ورکه‌مارا بینوایی بدچه گشت
۸۱۳	۱۴	مستی	هستی
۸۱۴	۱۶	جاودان	جاویدان
۸۱۵	۱۱	بربادر	بردبار
۸۲۲	دو بآخر	گویند	گوید
۸۳۳	۱۲	گفت‌وشنود	گفت،شنود
۸۲۵	یکی بآخر	شرح	شرع
۸۲۷	۱۳	بقمل	بقفل
۸۲۷	۱۴	دو	در
۸۲۹	۸	دائم	دانم
۸۳۲	۲	گم	کم
۸۳۳	۱۲	رابر	زابر
۸۳۵	۷	بتر	بترتر
۸۴۱	۱	صاحبهنر	صاحب‌هنر
۸۴۴	۹	جود	جودو
۸۴۴	۱۵	دیگران	دیگدان
۸۴۸	۸	گرگان	گرکان
۸۴۸	۱۳	بدینی	بدنیی
۸۵۱	۳	بدست‌ار	بدست‌از
۸۵۳	آخر	ببح	بیخ
۸۵۴	۱۱	خوامی	خواهی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۸۵۴	۱۲	روستائی	روستایئی
۸۵۴	۱۸	بمزاحمت	بمزاحت
۸۵۷	۱۱	آسمان‌کرد	آسمان‌گرد
۸۵۷	۱۴	بپچانید	بپیچانید
۸۶۰	۱	گفت	گفته
۸۶۱	۱	که‌پهلوی	که‌در پهلوی
۸۶۱	۳	خوش	خویش
۸۶۲	۱۲	سقله	سفله
۸۶۴	۱۲	کوی	گوی
۷۶۴	۱۵	بر تختی	چه بر تختی
۸۶۵	۱	لطف	لطف‌و
۸۶۵	۶	تن آسائی	تن آسانی
۸۶۶	۱۲	ار	از
۸۶۷	۳	عافبت	عاقبت
۸۶۷	۷	چه	چو
۸۷۰	۱۲	اینرمز	این‌رمز

* * *

۹۱۹ ۱۱ خزف و شماره های آن زائداست.

۸۹۲ مالك دینار (۷۰۳) افزوده‌شود

۸۹۸ بعداز خاك شیراز عددهای ۴۰۹ و ۶۹۳ افزوده شود

۹۳۰ سطر ۱۱ رقم ۶۲۷ صحیح‌است

۹۵۰ نحل صحیح است

۹۷۷ ترنجبین صحیح است

۹۸۶ گزیر بمعنی داروغه افزوده‌شود

۹۸۷ معلم صحیح است

۱۰۳۰ (قلم)سطردوم بعد از ۲۰۶ ، ۲۲۱ صحیح است

۱۰۸۷ جوشن‌خای صحیح است

۱۰۹۳ حدیث حسن صحیح است

۱۱۰۰ خردمند روشن‌ضمیر صحیح‌است

۱۱۱۴ سطر ۱۷ دست بدندان بردن‌صحیح است .

۱۱۱۵ دست داشتن صحیح است

۱۱۱۵ دست زدل برآوردن

۱۱۲۲ دورسته لوءلوء منظوم صحیح‌است

۱۱۲۶ راه بپایان رساندن صحیح است

۱۱۵۳ شرارآه مشتاق صحیح است

۱۱۹۷ سطرششم ۳۸۳ صحیح است

۱۲۰۹ نعل درآتش نهادن (۵۸۴)افزوده شود .

*

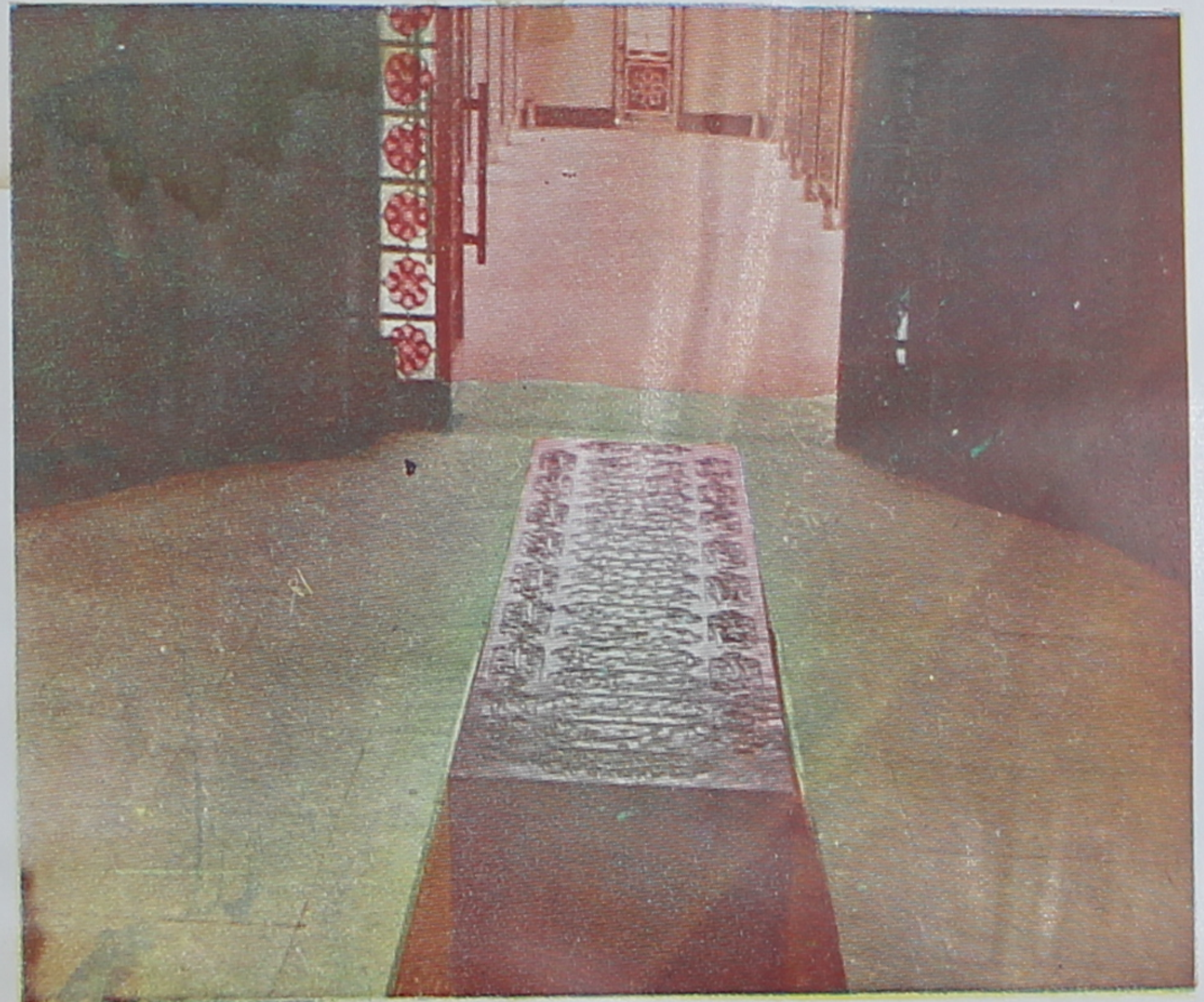
درمقدمه

۲۸	۷	ناتوانی	صحیح‌است
۴۵	۶	بعبیروعنبری	»
۶۶	۱۲	دنیی	»
۸۰	۱۲	ثوابی	»
۹۳	۱۰	آدمی کنند	»
۹۶	۹	بینبویی	»

پایان

بیستم اردی بهشت ماه ۱۳۴۰

مظاهر مصفا



سنگ آرامگاه سعدی

کتاب نصیحة الملوک

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدالله الکافی حسب الخلایق وحده والحمدلله علی نعمه واستزید من کرمه واشهدان لااله الا هوالموصوف بقدمه واشهدان محمداً عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه .

امابعد از ثنای خداوند عالم وذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی ازدوستان عزیزجزوی درین معنی تمنا کرد بفهم نزدیك وازتکلف دور، جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دام بقائه بوظائف خداوند جل ثنائه آراسته باد معلوم کند که ملوك جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید : واذاحکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل . ودیگر فرمود : ان الله یامر بالعدل والاحسان . مجملی فرمود تعالی وتقدس که مفصل آن دردفترها نشاید گفتن. امابقدر طاقت کلمهٔ چند بیان کنیم درمعنی عدل واحسان وبالله التوفیق.

۱ - پادشاهانی که مشفق درویش اند نگهبان ملك ودولت خویشند ، بحکم آنکه عدل واحسان وانصاف خداوندان مملکت موجب امن واستقامت رعیت است و عمارت وزراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو وراحت وامن وارزانی غله ودیگر متاع باقصای عالم برود وبازرگانان ومسافران رغبت نمایند وقماش وغله ودیگر متاعها بیارند، وملك ومملکت آبادان شود وخزاین معمورولشکریان وحواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل وبثواب عقبی واصل، واگر طریق ظلم رود برخلاف این

ظالم برفت، وقاعدهٔ زشت ازو بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

۲ ـ ازسیرت پادشاهان یکی آنست که بشب بردرحق گدایی کنند وبروز برسر خلق پادشاهی

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه همین که شب درآمدی جامهٔ شاهی بدر کردی وخرقهٔ درویشی درپوشیدی وبدرگاه حق سر برزمین نهادی وگفتی یارب العزة ملک ملک تواست وبنده بندهٔ تو، بزور بازوو زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیدهٔ وهم تو قوت ونصرت بخش که بخشایندهٔ.

عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه چون ازخواب برخاستی بعد ازفریضهٔ حق شکر وسپاس نعمت وفضل رب العالمین بگفتی وامن واستقامت خلق ازخدای درخواستی و گفتی یارب عهدهٔ کاری عظیم بدست این بندهٔ ضعیف متعلق است. پیداست که ازجهد وکفایت من چه خیزد بآب روی مردان درگاهت وبصدق معاملهٔ راستان وپاکان که توفیق عدل واحسان وانصاف ده وازجور وعدوان بپرهیز، مرا ازشر خلق وخلق را ازشر من نگاه‌دار، روزی‌ده وروزی مکن که دلی ازمن بیازارد یادعای مظلومی در حق من باشد

۳ ـ صاحب دولت وفرمان را واجب باشد درملک وبقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن وازدورزمان براندیشیدن ودرانتقال ملک ازخلق بخلق نظر کردن تا بپنج روزمهلت دنیا دل ننهد وبجاه ومال عاریتی مغرور نگردد.

یکی ازخلفا بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا ازدنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب وعقاب اکنون مخیری.

٤ ـ علما وائمه دین را عزت دارد وحرمت، وزیر دست همگنان نشاند و باستصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

٥ ـ عمارت مسجدوخانقاه وجسر وآب انبار وچاه‌ها برسر راه، ازمهمات امور

مملکت داند .

۶ – قومی که بطاعت حق مشغولند همت بجاب ایشان مصروف سازد و توفیق خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرملك و دولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملك و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگانست.

۷ – پادشه صاحبنظر باید تا در استحقاق همگنان بتأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری کند ، نه گوش بر قول متوقعان ، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود. بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت برین فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فائده آنست که مستوجب نواخت را بی‌دل تعریف اسباب فراغ و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور   هنر خود بگوید نه صاحب هنر

۸ – خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیادارد و خدمت درنخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت بدرگاه

۹ – آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند .

۱۰ – جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل ، خوبروی ، پاکدامن ، بزرگ زاده ، نیکنام ، نیك سرانجام ، جهان‌دیده ، کارآزموده ، تا هرچه ازو در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ - وزارت پادشاهانرا کسی شاید که شفقت بردین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، وحیف سلطان بر رعیت روا ندارد

۱۲ - پیران ضعیف و بیوه زنان و یتیمان و محتاجان و غریبانرا همه‌وقت امداد میفرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را نشاید و نعمت برو نپاید .

۱۳ ــ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش ، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه .

آورده‌اند که کیسهٔ زر وطفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست . وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست از آن این طفلست اگر میگیری ازوی بستان تا بقیامت بدو بازدهی . حاکم ازین سخن بهم بر آمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من بقیامت طاقت این مظلمه چگونه آورم؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا بوقت بلوغ مهیا فرمود .

۱۴ ــ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریك معصیتست و مستوجب عقوبت.

۱۵ ـ دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنگاه که دخل باخرج وفا نکند که بخل و اسراف هردو مذموم است واتبع بین ذلك سبیلا .

۱۶ ــ نیك مردی بجای خودست نه چندانکه بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره . نه هر که خواهد که نامش بنیکمردی بر آید بر حیف نا انصافانش صبر باید کرد ، واین را خرده‌بینان مروت نخوانند بلکه سست رائی.

۱۷ ــ جوانمردی پسندیده است تا بحدی نه که دستگاه ضعیف شود و بسختی رسد و نعمت نگاه‌داشتن مصلحتست نه چندانکه لشکر و حاشیه سختی بینند.

۱۸ ــ خشم و صلابت پادشاهان بکارست نه چندانکه از خوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندانکه بخفت عقلش منسوب کنند.

۱۹ ــ زهد وعبادت شایسته است نه چندانکه زندگانی برخود و دیگران تلخ کند، عیش و طرب ناگزیر است نه چندانکه وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود.

۲۰ ــ عزت و اوقات نماز را نگاه دارد و بهیچ از ملاهی و مناهی در آن وقت مشغول نشود ، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند .

۲۱ ـ اخبار ملوك پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد : یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا بجاه وجمال وملك ومنصب فریفته ومغرور نشوند.

۲۲ـ مطرب ونرد وشطرنج وبازیگر وشاعر وافسانه گوی مشعبد وامثال این، همه وقتی راه بخود ندهد که دلرا سیاه کند مگر دفع ملال را هرمدتی نوبتی.

آورده اند که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از پادشاهان درآمد ملك را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول. گفت احسنت شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی میکنید ؟

۲۳ ـ عهدهٔ ملك داری کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بود وبدل همه وقتی با خدای تبارك وتعالی در مناجات، تا بردست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که صلاح ملك ودین ورضای رب العالمین در آن باشد.

۲٤ـ تفویض کارهای بزرگ بمردم نا آزموده نکند که پشیمانی آورد.

۲۵ـ مردم متهم نا پرهیزکار قرین ورفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان درو اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد ازوی درست نیاید.

۲٦ـ گواهی بخیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ـ قطع دزدان وقصاص خونیان بشفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ـ دزدان دو گروه‌اند. چندی بتیر و کمان درصحراها، چندی بکیل وترازو دربازارها دفع همگان واجب داند.

۲۹ـ انوشیروان عادل را که بکفر منسوب بود بخواب دیدند در جایگاهی خوش و خرم، پرسیدندش که این مقام بچه یافتی ؟ گفت برمجرمان شفقت نبردم و بیگناهان نیازردم.

۳۰ـ هرچه در مصالح مملکت درخاطرش آید بعمل درنیاورد. نخست اندیشه

کند پس مشورت، پس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام‌خدای وتو کل بروی. فاذا عزمت فتو کل علی‌الله.

۳۱- رای وتدبیر ازپیر جهاندیده توقع دارد وجنگ از جوان جاهل.

۳۲- دادستمدیدگان بدهد تاستمکاران خیره‌نگردند که گفته‌اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان میزند.

۳۳- کام و مراد پادشاهان حلال آنگاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که‌بکند ونکندمزدشبانی‌حرام میستاند فکیف چون میتواند ونکند.

ذوالنون مصری پادشائی‌را گفت شنیده ام فلان عامل را که فرستادهٔ بفلان ولایت بررعیت درازدستی میکند وظلم روا میدارد. گفت روزی سزای‌او بدهم. گفت بلی روزی سزای اوبدهی که مال از رعیت تمام ستده باشد پس بزجر ومصادره‌ازوی بازستانی و درخزینه نهی درویش ورعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت ودفع مضرت عامل بفرمود درحال

سر گرگ باید هم اول برید — نه‌چون گوسفندان مردم‌درید

۳۴- مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که بنفس خویش از فجور بپرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانهٔ خماران شکستن فرمود. وشبانگاه گفت ندیمان خودرا انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحبدلی بشنید گفت ایکه گفتی بدمکن خود مکن.

۳۵- لایق حال پادشاه نیست خشم بباطل گرفتن، و اگرچنانکه بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که پس آنگه جرم از طرف او باشدودعوی ازقبل خصم.

۳۶ - بادوست‌ودشمن طریق‌احسان‌پیش گیر که دوستان‌رامهرومحبت‌بیفزاید ودشمنان‌را کین وعداوت کم شود.

۳۷ - خزینه باید که همه وقتی موفر باشد وخرج بی‌وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند وحوادث در راه

۳۸ - درهمه حال ازمکروغدر ایمن ننشیند واندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ - سایر زیردستان خدم را باید که نام ونسبت بداند وبحق المعرفة بشناسد تادشمن وجاسوس وفدائی را مجال مداخلت نماند.

٤۰ - ارکان دولت واعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی بر گمارد تانیک وبد هریك معلوم کند وتخلیطی که رود پوشیده نماند.

٤۱ - درهردوسه ماه شحنهٔ زندان رابفرماید بغوص احوال زندانیان کردن، تا بی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچك را پس ازچند روزی ببخشد وزندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

٤۲ - باغریم موسر وغارم معسر صبر کند وبقدرحال ازوی بقسط بستاند واگر ازهردوطرف مفلسانند وخزینهٔ بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. واگر ازخزینهٔ مملکت بدهد روا باشد که ملك ودولت رابقیاس ظاهر گنج ولشکر محافظت میکند واما بحقیقت دعای مسکینان.

٤۳ - کاروان زده و کشتی شکسته ومردم زیان رسیده را تفقدحال بکمابیش بکند ه اعظم مهماتست.

٤٤ - مستأجر بستان وضامن مستغلات را که دخل بمشروط وفتا نکرده باشد دراستیفاء مضمون سخت نگیرد وبآخر معامله چیزی مسامحه کندوباردیگر عملی از آن بامنفعت تر ارزانی دارد تامنتفع گردد.

٤٥ - هنرمندان رانکودارد تابی هنران راغب شوند وهنر پرورند وفضل وادب شایع گرددومملکت را جمال بیفزاید.

٤٦ - بندهٔ را که درعملی تقصیر کرده باشد وخدمتی بشرط بجای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد دیگر بار عمل فرماید که جبر بطال از تخلیص زندانیان

بثواب کمتر نیست.

۴۷ - مردم سختی دیدهٔ محنت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی بکوشند ازبیم بینوائی.

۴۸ - لشکریان رانکودارد وبانواع ملاطفت دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تادوستان در دوستی مختلف نباشند.

۴۹ - سپاهی که ازصف کارزار ازدشمن بگریزد بباید کشت که خونبهای خود بسلف خورده است . سپاهی را که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.

۵۰ - عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند والباقی مفهوم .

۵۱ - ازجمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت ، یکی آنست که دوستان وجلیسان پدر را عزت وحرمت دارد ومهمل نگذارد .

۵۲ - پادشاهان برعیت پادشاه اند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند

۵۳ - پادشاهان سرند ورعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را بدندان پاره کند.

۵۴- حالی که بخواهد که درافواه نیفتد باخواص هم نگوید هرچند که دوستان مخلص باشد که مردوستان را همچنین دوستان خالص باشد مسلسل هم براین قیاس .

۵۵ - همه حالی بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند .

۵۶ - روی ازحکایت درویشان ومهمات ایشان درنکشد وبلطف با ایشان گوید وبرغبت بشنود .

۵۷ - صاحب فرمان راتحمل زحمت فرمانبران واجبست تامصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بجوید وحاجات هریکی رابحسب مراد بر آورده گرداند که حاکم تندترشروی پیشوائی رانشاید.

خداوند فرمان ورای وشکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه

یکی مظلمه‌پیش حجاج یوسف بردجوابش نگفت والتفاتش نکـرد . مرد بخندید وبخنده‌همیرفت، ومیگفت این‌ازخدای متکبرتر است. بحجاج رسانیدند . بخواندش که این چرا گفتی ؟ گفت از برای آنکه‌خدا باموسی سخن گفت وترا از دل نمی آید کــه باخلق خـدای سخن گوئی . حجاج این سخـن بشنید و انصافش بداد .

۵۸ ـ عقوبت آنکس که درحق بیگناهی افتری کند آنست بخصمش سپارند تا دمار از روزگار اوبرآورد ودیگران‌ازفضیحت اونصیحت پذیرند وعبرت گیرند .

۵۹ ـ اهل‌قلم‌را ازعمل بعمل وازجای بجای‌نقل فرماید هرچند ، تا اگـر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۶۰ ـ بنزل وهدیه وپیش کشی وتحفه ونوباوه که پیش‌سلطان آرند پاداش کند ودرمقابل امثال هدایا تعجیل کند وتأخیر ازاندازه بیرون نبرد .

۶۱ـ درچشم غریبان‌رواباشد پادشاه‌رامهیب نشستن وهیبت‌نمودن‌امادرخلوت خاصان گشاده‌روی اولیتر وخوش‌طبع وآمیزگار

۶۲ ـ دوکس‌را که بایکدیگر الفتی زیادت نداشته‌باشند درعمل‌انباز گرداند تاباخیانت یکدیگر نسازند.

چو گرگان پسندندبرهم گزند بر آساید اندر میان گـوسپند

۶۳ ـ سلطان خردمندرعیت رانیازاردتاچون‌دشمن‌برونی زحمت‌دهد ازدشمن اندرونی ایمن‌باشد.

۶۴ ـ سرحد بانان راوصیت کند بررعیت بیگانه دراز دستی ناکردن ، تا مملکت ازهردو طرف‌ایمن‌باشد.

۶۵ ـ بنده را که بگناهی شنیع از نظر براند حق خدمت قدیمش بیکبار فراموش نکند.

۶۶ ـ صدعیب وخطابریکی ازخدمتکاران رواباشد که‌بپوشند وعفو کنندعزت

آباءِ واجداد محترم اورا.

۶۷ – پروردهٔ نعمت را چون بجرمی که مستوجب هلاکست خون بریزد اهل وعیالش را معطل نگذارد.

۶۸ – لشکریانرا که در جنك عدو کشته شوند برگ ومعـاش از فرزندان و متعلقان اودریغ ندارد.

۶۹ - چندانکه تواند باغریب وشهری وخویش وبیگانه وخاص وعام رفق وتواضع کند که بمنصب زیان ندارد ودردل وچشم ایشان شیرین گردد.

۷۰ - خداوند فرمان چون خواهد که خطائی ببخشد اثر عنایت فرا نمـاید، بزرگان بفراست معلوم کنند وشفاعت بخواهند؛ پس آنگه بعهدوتوبه وشرط صلاحیت گناه آنکس عفو کند.

۷۱ – خداوندان شوکت راچون بزندان فرستد عزت وحرمت دارد وملبوس ومأکول ومشروب ومنکوح وندیم واسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همینست که بینوائی بنرد. الدهر یومان یوم لی ویوم لك.

۷۲ – ازجمله حسن تدبیر پادشاه یکی آنست که باخصم قوی در نپیچد وبر ضعیف جورنکند که پنجه باغالب افکندن نه مصلحتست ودست ضعیفان برپیچیدن نه مروت.

۷۳- دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردنست.

۷۴– ظلم صریح از گناه خاصان تن زدنست وعامیانرا گردن زدن

۷۵– حاکم عادل بمثال دیوارمحکم است هر گه که میل کند بدانکه روی در خرابی دارد.

۷۶– اول نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت دوران. از نفس تـو بتـو نزدیکتر کسی نیست تا بگفتار خودعمل نکنی در دیگران اثر نکند

ملك ودولت را بتدبیر بقادانی که چیست کو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدای

۷۷. هر آنکه نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد فرماندهی را نشاید و دولت برو نپاید.

۷۸- صبر وتأنی درهمه کاری پسندیده باشد مگر درصدماتی که اگر تأخیری افتد تدارك آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۷۹- دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم، وحکم الابحلم.

۸۰- تا تواند بهر طریق از معصیت بپرهیزد و اگر عیاذبالله نفس و شیطان غالب آمد و خطائی رفت از پی آن خیر وصدقات بدرویشان رساند تاخداوند تبارك وتعالی عفو فرماید.

۸۱ - عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس نه او گوید و بس

۸۲- فردای قیامت همه کس بترسند مگر آنکه امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هرون‌الرشید رحمة‌الله علیه روزی این دعا برزبان میراند که یا آلهی و یاسیدی ومولائی اگر روزی برمن بگذرد که درآن روز فعلی یا کاری بد از من دروجود آید آن روز برمن بشب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه واستغفار کنم وصدقات وخیرات بعوض آن بمحتاجان و درویشان رسانم، وزبیده زن‌او همه شب وروز از خوف خدایتعالی این لفظ تکرار همیکردی که ای ستارستر اول وآخر برمن نگه‌دار.

عاملی‌راستکار درپیش اسکندر بحجت زبان آوری کرد. اسکندر گفت‌ازمن نمیترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند ازخدای نترسد که‌ترس‌ازخیانت بنده باشد یاظلم خداوندگار وبنده ازاین هردوطرف ایمن‌است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من ازهول قیامت عظیم اندیشنا کم گفت امروز ازخدای عزوجل‌بترس وفردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بریکی از متعلقان دیوان بدیناری خیانت بدید

معزولش کرد. طایفهٔ بزرگان پس ازچند روزشفاعت کردند که بدینقدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آنکه چون مال ببرد وباك ندارد خون رعیت بریزد وغم نخورد.

۸۳- هر که از دست‌تو نه ایمنست از اوایمن‌مباش که مار ازبیم‌هلاك‌خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثلست پای دیوار کندن و ساکن‌بودن وبچهٔمار کشتن وایمن نشستن‌خلاف رای خردمندان بود.

۸۴- هر که بد اندرقفای دیگری گفت ازصحبت اوبپرهیز که درپیش تو همچنین طیبت کند و ازقفاغیبت

۸۵- آنکه گویند کلام‌الملوك ملوك‌الکلام، اعتماد را نشاید. سخن‌اندیشیده گوی ومعنی‌دار، چنانکه اگر جای دیگر بازگویند طاعنانرا مجال افسوس‌نباشد واگر دیگری مثل این سخن گوید ترا پسند آید.

۸۶- درویش توانگر صف‌آنست که بدیدهٔ همت درمال و نعمت پادشاهان ننگرد وسلطان گدا طبع آنکه طمع درمال رعیت درویش کند.

مروت نباشد بر افتاده زور بر‌د مرغ دون دانه ازپیش مور

وقتی بازرگانی یك طبله جواهر داشت و سلطان آن دورکس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگانان گفت ای سلطان مدت یکسال از خان ومان برون آمده‌ام ازشهرخویش، کدبانوی خانه بامن وصیت کرد که معاملت مکن‌الا با آنکه اورا ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند. که سلطان اورا دلداری وتعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای وامانت و دیانت خود بینم وآنگه خریداری کنم.

۸۷ - ضعف رای‌خداوند مملکت آنست که دشمن کوچك رامحل‌ننهد یادوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.

۸۸- قوت رای آنست که دخل فردا امروز بکارد وکار امروزبفردا نگذارد.

۸۹ـ حق بزرگان بزیردستان شروط خدمت بجای آوردنست و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن ومنت نانهادن .

یکی ازپادشاهان ظالم زاهدی‌را گفت حال پادشاهان بقیامت چگونه باشد . گفت سلطان عادل که جانب حق‌نگاه‌دارد وخاطر خلق نیازارد و سایهٔ همت برمال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

داد گراندر دوجهان پادشاست ورنه هم‌آنجا و هم اینجا گداست

۹۰ـ تا دفع مضرت دشمن بنعمت میتوان کرد خصومت روانباشد که خون از مال شریف‌ترست، وعرب گوید السیف آخرالحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگرنماند. بهزیمت پشت دادن به که باشمشیرمشت زدن.

۹۱ـ دوست‌دار حقیقی آنست که عیب ترادرروی تو بگوید تادشخوارت آید واز آن بگردی و از رفقای تو بپوشد تابدنام نشوی.

۹۲ـ توانگران وتوانایان را حرمتی که هست‌سبب آنست که نعمتی دارند و راحتی ازیشان بدلی رسد چون‌نرسد این فضیلت برخاست .

۹۳ـ پادشاهان ولشکریان از بهر محافظت رعیت‌اند تادست تطاول قوی‌راز ضعیف کوتاه گردانند .چون دست قوی کوتاه نگردانند وخود دراز دستی روا دارند مرین پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقائی نکند.

۹۴ـ هرنعمتی راشکری واجبست. شکر توانگری‌صدقات، وشکر پادشاهی رعیت نوازی،وشکر قربت پادشاهان خیر گفتن‌مردمان، وشکردل‌خوشی‌غمخواری مسکینان، وشکرتوانائی دستگیری‌ناتوانان .

۹۵ـ سلطان که همه دربند راحت خویش بود مردم از وی راحت نبینند و راحت پایدار نماند.

۹۶ـ گماشتهٔ پادشاه را واجبست‌رضای آفریدگار مقدم داشتن‌برفرمان‌پادشاه ، تا ازقرب وی برخورداری بیند .

۹۷ـ مروت آنست که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن‌برخود

بشناسد وحق آن بجای آورد وجانب وی مهمل نگذارد ، وبحقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت بوجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر نگه داشت درویشان نکند وحقوق ایشان را برخود نشناسد غایت بی‌مروتیست.

۹۸ ـ هر که بنیاد بد می‌نهد بنیاد خود میکند .

۹۹ـ حملهٔ مردان وشمشیر گردان آن نکند که نالهٔ طفلان و دعای پیرزنان.

۱۰۰ ـ سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد .

۱۰۱ ـ عامل مگر ازخدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد والا بوجهی خیانت کند که پادشاه نداند .

۱۰۲ ـ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن همان مثلست که گرگ گرفتن و سو گند دادن .

۱۰۳ ـ پادشاهی که بازرگانان میآزارد ، در خیر و نیکنامی برشهر وولایت خود می‌بندد .

۱۰۴ ـ اعتماد کلی برنو آمدگان مکنید .

۱۰۵ ـ آن را که دروشری بیند کشتن اولیتر که از شهر بدر کردن که مار و کژدم را ازخود دفع کردن وبخانهٔ همسایه انداختن هم نشاید .

۱۰۶ ـ عمل بکسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجزسو گند حاصل نبینی .

۱۰۷ ـ گناهی که بسهو از کسی آید کرم آنست که درگزاری واگر چنانکه بقصد آید نخستین بار بترسانی واگر باردیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد .

۱۰۸ ـ بهنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت ومرده را باز زنده نتوان کرد ، چنانکه جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود .

۱۰۹ ـ مردی نه اینست که حمله آورد بلکه مردی آنست که در وقت خشم

خودرا برجای بدارد وپای ازحد انصاف بیرون ننهد .

۱۱۰ - مال مردگان بیتیمان باز گذارد که دست همت بمثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست ومبارك نباشد .

۱۱۱ - از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند وبدبخت کسی که ازو این هم نماند.

۱۱۲ - مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مر دوستان را دشمن گرداند ، یعنی فرزند که ازپدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد .

۱۱۳ - پادشاهی که عدل نکند ونیك نامی توقع دارد بدان ماند که جو همیکارد و امید گندم دارد .

۱۱٤ - ای که مال ازبهر جاه دوست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی ازین رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند وثنا گویند .

۱۱۵ - گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان .

اگر عنقا ز بی بر گی بمیرد   شکار ازصید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ - تو برجای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن پس وجودی میان دوعدم التفاترا نشاید .

۱۱۷ - مردی نه جهانگیریست بل جهانداری است . داناجهان بگیرد وبدارد ونادان جهان بگیرد وبردارد .

۱۱۸ - پادشاهان جائی نشینند که اگردادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هروقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند .

آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی مهمی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین وطرفی در میدان بر درختی بسته داشت .

ملوك عرب بنا شناخت بیرون آمدندی ونظر برحال ممالك کردندی تا اگر

منکری را دیدندی بگردانیدندی، وهمچنین کسان بتفحص بمحلتها ودیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی برضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹ - مردم بی‌خیر درزندگانی مرده‌اند ونیکوکاران بمیرند ونام نیکو زنده ماند.

۱۲۰ - شکر بزرگی آنست که برخردان ببخشایند، وهمت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند.

۱۲۱ - چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

۱۲۲ - همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند وسخت‌تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳ - روزگار حیف روا ندارد، هراینه داد مظلومان بدهد ودندان ظالمان بکند.

۱۲۴ - ایکه درخواب خوشی از بیداران بیندیش، ایکه توانائی دررفتن داری باهمراه ناتوان بساز، ایکه فراخ‌دستی باتنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند وچه بردند؟ رفتندو جفا برمظلومان سر آمدو وبال برظالمان بماند. راست خواهی درویشی بسلامت به از پادشاهی بچندین علامت.

۱۲۵ - استخوان مرده سخن همیگوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم قیمت ایام حیات ندانستم وعمر بخیره ضایع کردم.

چوما را بغفلت بشد روزگار　　　تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶ - هر که کسی را نرنجاند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه درخانه ایمن است از بی آزاری و گرگ درصحرا سرگردان ازبدفعالی، گدایان درشهر آسوده ازسلیمی ودزدان در کوه وصحرا نهان ازحرامزادگی.

۱۲۷ - از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی بجان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر باشیر در افتد بضرورت بزند وبچنگال چشمانش

را بر کند .

۱۲۸ – باخرد وبزرگ دوستی کند وبیخ محبت بنشاند واعتماد بر آن نکند که من در حمایت پادشاهم و کسی را بامن مقاومت صورت نبندد که اگر نا پاکی بنادانی ترا بکشد وپادشاه بکین تو اقلیمی بفرماید کشتن، ترا زنده نتوان کردن.

۱۲۹ – آن کن که خیر تو درقفای تو گویند که در نظـر از بیم گویند یا از طمع .

۱۳۰ – درزندگانی سعی کن تابه‌ازدیگران باشی بفعل وصلاح و کرم، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند واگر مدفن سلطانی یاسگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتوانند کرد.

۱۳۱ – خرم‌تن عارفان که‌بدیدندوبدانستند که‌دنیا رادروقت‌مرگ‌بدیگران همی‌باید گذاشتن‌هم اکنون‌بدیگران بگذاشتند.

۱۳۲ – دشمنان‌متفق‌را متفرق‌نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان‌دوستی بدست آری

۱۳۳ -دشمن‌بدشمن برانگیز تاهرطرف غالب‌شوند فتح‌از آن‌تو باشد.

۱۳۴ - دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود وپیادهٔ شطرنج رهـا مکن که بسر رود.

۱۳۵ – درحالت آسانی دلهابدست آر تادرهنگام دشواری بکار آیند .

۱۳۶ - پیشوای همه‌ملتی عزیزدارد وبحرمت‌نشاند.

۱۳۷ – پادشاهی که‌بلهو وشراب ازمصالح مملکت‌غافل‌نشیند ، ومهمات‌امور ملك‌بنویسندگان‌باز گذارد، ایشان‌هم‌بجذب‌منافع‌خویش‌ازمهمات‌رعیت‌فارغ نشینند بسی‌بر نیاید که‌ملك‌خراب گردد .

۱۳۸ – از بدگویان مرنج که گناه از آن تست ، چـرا چنان نباشی که نیکو گویند ؟

چو بیداد کردی توقع مدار که‌نامت بنیکی رود در دیار

۱۳۹ ـ بهلاك دشمن کسی شادمانی کند که ازهلاك خویش ایمن شده باشد.

۱٤۰ ـ طعام آنگه خورد که اشتها غالب آید ، وسخن آنگه گوید که ضرورت باشد ، وسر آنگه نهد که خواب آید، وصحبت آنگه کند که شوق بمنتها برسد.

۱٤۱ ـ آزاردل ضعیفان سهل نگیرد که موران باتفاق شیرژیان راعاجز گردانند وپشهٔ بسیار پیل دمان ازپای در آرد.

۱٤۲ ـ درپادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفاوخجالت نبیند، همچون زنبور که هر که مراورا ناتوان وافتاده بیند پای درسرمالد.

۱٤۳ ـ چندانکه ازز هر ومکروغدر وفدائی وشبیخون برحذرست،از درون خستگان ودل شکستگان ودعای مظلومان ونالهٔ مجروحان بر حذر باشد . سلطان غزنین گفتی من از نیزهٔ مردان چنان نمی ترسم که از دوك زنان یعنی سوز سینهٔ ایشان .

۱٤٤ ـ ازدیوان زیرزمین چندان برحذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان بد.

۱٤۵ ـ خواهی که دقایق برتو نگیرند توبرخویشتن نگیر پیش ازوقوع.

۱٤٦ ـ عیب خود از دوستان مپرس که بپوشانند ، تفحص کن که دشمنان چه میگویند .

۱٤۷ ـ جائی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند ازبرای بهائم سر کش باشد، وجائی که قهر باید بلطافت مگوی که شکر بجای سقمونیا فایده ندهد .

۱٤۸ ـ اگر از آنکس که فرمان ده تست اندیشناك باشی با آنکه فرمانبر تست تلطف کن .

۱٤۹ ـ پیوسته چنان نشین که گوئی دشمن بردرست تااگر ناگاهی بدرآید ناساخته نباشی.

۱۵۰ - تا کسی را چند قضیه نیازمائی اعتماد مکن.

۱۵۱ - وقتی که حادثهٔ موجب تشویش خاطر بود طریق آنست که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه خدایتعالی برد، ودعا وزاری کند، ونصرت و ظفر طلبد. پس آنگاه بخدمت زهاد وعباد قیام نماید وهمت خواهد، وخاطر بهمت ایشان مصروف دارد. پس بزیارت بقاع شریف رودوازروان ایشان مدد جوید، پس درحق ضعیفان ومسکینان ویتیمان ومحتاجان شفقت فرماید وتنی چنداز زندانیان رهائی دهد، پس آنگه نذر وخیرات کند، آنگه لشکر بانرا وخویشان رانوازش کند وبوعدهٔ خیر امیدوار گرداند، آنگه بتدبیر ومشاورت دوستان خردمند یکدل دردفع مضرت آن حادثه سعی نماید. پس چون بمراددل میسر شودشکر وفضل خداوند تعالی بگوید واز کفایت وقدرت خویش نبیند، آنگاه بندرهای کرده وفا کندوشکرانه بدهد تانوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها بجانب اومایل باشدوخواطر جمهور باوی یارونصرت وفتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی رابطریق صدیق وارادت کار بندد که بتوفیق خداوند ملك ودینش بسلامت باشد، ونفس وفرزند بعافیت ،ودنیاوآخرت بمراد، والله واعلم بالصواب والیه مرجع الماب.

رساله در عقل و عشق

سالك راه خدا پادشهٔ ملك سخن
ای ز الفاظ تو آفاق پراز در یتیم

اختر سعدی وعالم زفروع تو منیر
واضع عقلی و گیتی زنظیر تو عقیم

پیش اشعار توشعر دگرانرا چه محل؟
سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز کلیم

بنده‌راازتوسؤالیست بتوجیه‌وسؤال
نکندمردم‌پاکیزه سیر جز زکریم

مردرا راه بحق عقل نماید یا عشق
این دربسته‌تو بگشای که‌بابیست عظیم

گرچه‌این هردوبیك‌شخص نیایندفرود
در دماغ ودل‌بیدار تو بینند مقیم

عقل‌رافوق‌تراز عشق توان گفت بگو
چون‌تراروزوشب‌این‌هردوحریفندوندیم

پایه ومنصب هریك بکرم بازنمای
تاز الفاظ خوشت تازه شودجان‌سقیم

باد آسوده وفارغ زبد ونیك جهان
خاطر آینه کردارتوچون نفس حکیم

الجواب

قال‌رسول‌الله صلی‌الله علیه‌وسلم اول‌ما خلق‌الله‌تعالی العقل . فقال‌له اقبل‌فاقبل ثم‌قال‌له ادبرفادبرقال وعزتی وجلالی ماخلقت خلقا اکرم‌علی‌منك بك‌اخذ وبك اعطی وبك‌اثیب وبك اعاقب پس‌قیاس‌مولاناسعدالدین‌ادام‌الله عافیته واحسن‌عاقبته‌عین صوابست که‌عقل‌را مقدم‌داشت ووسیلت قربت‌حق‌دانست، وداعی‌مخلص را بعین رضا نظر کرد، وتشریف‌قبول‌ارزانی‌داشت، وصاحب مقام‌شمرد. اماراه‌ازرسیدگان پرسند واین‌ضعیف ازواماندگان است‌وخداوند تعالی ذوالجلال والاکرام است، اکرامش درحصرنمی‌آید که وان تعدوا نعمة‌الله لاتحصوها در جلالش عز اسمه چتوان گفت بتقدیر آنکه این‌بنده فاضل است‌باافضل‌چگونه مقاومت‌توان کرد. امابیمن همت درویشان وبرکت صحبت ایشان بقدر وسع درخاطراین درویش می‌آید که عقل با

چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راهست . واول راه ادب طریقت است وخاصیت چراغ آنست که بوجود آن راه ازچاه بدانند ونیك ازبد بشناسند ودشمن ازدوست فرق کنند وچون آن دقایق رابدانست برین برود که شخص اگرچه چراغ دارد تانرود بمقصد نرسد.

نقلست ازمشایخ معتبر که روندگان طریقت درسلوك بمقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد ، عقل و شرع این سخن را بگزاف قبول کردندی تابقرائن معلوم شد که علم آلت تحصیل مراداست نه مراد کلی. پس هر که بمجرد علم فرود آیدو آنچه بعلم حاصل میشود درنیابد همچنانست که ببیابان از کعبه بازمانده است .

بدانکه مراد ازعلم ظاهر مکارم اخلاق است وصفای باطن ، که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد وبحجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم . پس واجب آمد مریدطریقت رابوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تاصفاء سینه میسر گردد، چون مدتی بر آید بامداد صفاء با خلوت و عزلت آشنائی گیرد وازصحبت خلق گریزان شود، ودر اثناء این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیردازریاض قدس بطریق انس ، چندانکه غلبات نسیمات فیض آلهی مست شوقش گرداند وزمام اختیارازدست تصرفش بستاند. اول این مستی راحلاوت ذکر گویندواثناء آنرا وجدخوانند وآخر آن راکه آخری ندارد عشق خوانند ، و حقیقت عشق بوی آشنائیست وامیدوصال ومرادازاین مشغله از کمال معرفت محجوب میگرداند که نه راه معرفت بستست خیل خیال محبت بر ره نشستست. صاحب دلان نگویم که موجودنیست طلسم بلای عشق برسر است و کشته برسر گنج می اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره بازبیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنت کنزامخفیاً فاحببت ان اعرف چیست؟ کنز عبارتیست ازنعمت بی قیاس پنهانی ، راه بسر آن نبرد جز پادشاه وتنی چنداز خاصان او، وسنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف دارند بتیغ بی دریغ خون ایشان بریزد تاحدیث گنج پنهان ماند . همچنین پادشاه ازل وقدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات

او کس نداند وباشد که‌تنی چند ازخاصان اویعنی فقراء وابدال که‌با کس ننشینند و درنظر کس‌نیایند رب‌اغبر لواقسم‌الله لابرهمین که‌بسری از سرائر بیچون وقوف یابند بشمشیرعقل خون ایشانرا بریزد تاقصهٔ گنج درافواه‌نیفتد.

کسی رادراین بزم ساغر دهند　　که داروی بیهوشیش در دهند

تا سرمکنون حقیقت‌ذات بیچون نهفته‌بماند.

گر کسی وصف او زمن پرسد　　بی‌دل ازبی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

پای‌درویشی‌توان‌بود که بگنجی فرورود وبتوان‌بود که‌سرش‌درسر آن‌رودازتو میپرسم که‌آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که‌عقل وقیاس وقوت وحواس چه سود آنگه که قاصدمقصود درمنزل اول‌بوی بهاروجد ازدست بدرمی‌برد وعقل وادراك و قیاس وحواس سر گردان می‌شود.

درروی‌تو گفتم‌سخنی‌چندبگویم　　رو باز گشادی ودر نطق ببستی

حیرت ازآنجاخاست که مکاشفت بی‌وجد نمی‌شود، ووجداز ادراك مشغول می‌کند، سبب‌اینست‌وموجب همینست که‌پختگان دم خامی‌زده‌اند ورسیدگان‌اقرار ناتمامی کرده وملائکه ملا اعلی بعجز ازادراك این‌معنی‌اعتراف‌نموده که‌ماعرفناك حق معرفتك. پایان بیابان معرفت که‌داند که روندهٔاین‌راه را درهر قدمی قدحی بدهندومستی تنك‌شراب ضعیف احتمال‌درقدم‌اول بیك‌قدح مست‌وبیهوش‌می گرداند وطاقت‌شراب زلال محبت نمی آرند وبوجداز حضورغایب می گرداند ودرتیه حیرت می‌مانند وبیابان بپایان‌نمی‌رسانند.

درین ورطه کشتی فروشد هزار　　که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکرصدیق رضی‌الله عنه‌نکو گفته‌است یامن‌عجزعن معرفته کمال معرفة الصدیقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست بوجد ازترقی.

ای‌مرغ سحر عشق زپروانه بیاموز　　کان سوخته‌را جان‌شد وآواز نیامد

این مدعیان درطلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی که بر کنار. می‌سوزند

بیابان این ورطه ازچه میپرسی که هیچ آفریدهٔ این معنی را مفهوم نکرده

کسی رادراین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش دردهند

✲

این ره نه بپای هر گدائیست در دست وزبان ما ثنائیست

نی، من کیم وثنا کـدامست لا احصی انبیـا تمـامست

✲

ای‌برتر ازخیال‌وقیاس و گمان ووهم وزهرچه گفته‌اندوشنیدیم وخوانده‌ایم

مجلس تمام گشت وبپایان رسیدعمر ماهمچنان دراول وصف تو مـانده‌ایم

✲

آن‌نه‌روئیست که‌من‌وصف جمالش‌دانم این‌حدیث ازدگری‌پرس که‌من‌حیرانم

در تربیت یکی از ملوك گوید

معلوم شد که خسرو عادل دام‌دولته قابل تربیت است ومستعد نصیحت.

بدانکه مالك رعیت را وصاحب ملك‌ودولت راالازمست ازسیرت‌ملوك چندی دانستن‌ودر مهمات کاربستن، طلب نیکنامی وامیدنیك‌سرانجامی را.

اول آنکه‌ابتداء کارها بنام‌خدای تعالی کند، ویاری‌ازاوخواهد، وسخن اندیشیده گوید، وسردل‌باهر کس درمیان‌ننهد، وتواضع‌پیشه گیرد، وروی سخن‌ارباب‌مهمات نگرداند، ورعیت‌برخود نیازارد، بقطع‌دزدان وقصاص‌خونیان بشفاعت فرونگذارد، وباخصم قوی‌درنپیچد، وبرضعیف ستمکاری رواندارد، اول‌نصیحت نزدیکان وپس آنگاه ملامت‌دوران. ظلم‌صریح از گناه‌خاصگیان‌تن‌زدنست وعامیان را گردن زدن. حاکمان برمثال‌سرندورعیت برمثال بدن‌ونادان سری‌باشد که بدن خودرا بدندان خود پاره کند. وباید که مردم‌خردمند پرورد ، وخدمتگاران قدیم راحق فرامش نکند، وآثار بزرگان پیش محو نگرداند ، و با دونان و بی هنران ننشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال . عاملی که برای پادشاه توفیر ازمال رعیت انگیزد خطاست کـه پادشاه بر رعیت از آن محتاج ترست کـه رعیت بپادشاه ، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود . گفتار پیران جهاندیده بشنود ، وبـر اطفال وزنان وزیردستان ببخشاید، وبازرگانان ومسافران رانگاهدارد، وزیان زدگان را دستگیری کند، و مردم‌بدرا نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند ، وسخن صاحب غرض نشنود و وتا بغور گناه نرسدعقوبت روا ندارد ، وبپنج روزه‌مهلت‌دنیا مغرورنشود .

جهان نماند وخرم روان آدمئی   که‌بازماند ازودرجهان بنیکی‌یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست با گله، اگر گله نگه ندارد مزد چوپانی حرام می‌ستاند. وحکایت پادشاهان پیشین بسیار میخواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد وازعاقبت بدان عبرت گیرد، ودرحال گذشتگان نظر کند ومردم ناآزموده را اعتماد نکند، وکار بزرگ بخردان نفرماید وهیبت خود را نگاه دارد، ومسخره ومطرب و بازیگر وامثال اینها را همه وقتی بخود راه ندهد، ونرد وشطرنج ودیگر ملاهی عادت نکند، وبتیر و کمان و گوی زدن وبصید بسیار نرود، ودردفع بدان تأخیر نکند، وبا دوست ودشمن نیکوئی کند که دوستان را محبت بیفزاید ودشمنان را عداوت کم شود، وازعذر وزهر ایمن ننشیند، واز کمین غافل نباشد. وپیوسته چنان نشیند که گوئی دشمن بردرست که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. ودرزندان بهروقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد ورها کردنی رها کند. و گناه کوچك را بقدر آن مالش دهدو بیگناه را دست بازدارد، وبی برگرا صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند بیکبار محروم نگرداند. ومردم عزل دیده وسختی کشیده بازعمل فرماید که بجان بکوشند ازبیم بینوائی. ودوستان قوی دارد تادشمنان قوی نشوند، وبا دشمن قوی نستیزد، وهمه حال بادوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند وهمه رنجی بدشمن نرساند که وقتی دوست گردد. ورعیت نیازارد تا بروز واقعه میل از او بجانب دشمن نکند. ودرچشم غریبان بهیبت نشیند وباخواجه‌تاشان تکبر نکند، واحترام گذشتگان ورفیقان ودوستان گذشته بکند، واهل وقرابت گاه گاه بنوازد، وبا آشنایان وفاداری کند، ومردم نامی را دربند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد. خودرای وسبکبار سروری را نشاید ودولت برونپاید. وپادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملك وقاضیان را در مصالح دین و گرنه ملك ودین خراب گردد. وچندانکه تواند بدی نکند واگر العیاذ بالله قضا رفت وخطا آمد بتدارك آن مشغول شود وبه نیکی بکوشد، وباعتماد تدارك دلیری بر گناه نکند که هر گز درست باشکسته برابر نباشد.

و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس نه او گوید وبس . و پیش از آنکه سخن گوید اندیشه کند تااین‌سخن اگردیگری گوید بپسندد‌پس آنگاه بگوید.

بدگوی مردم‌بدوستی نگیرد که‌باوی همان معاملت کند که بادیگران کرد. تادفع دشمنان‌بمال ومدارا میشودجان درخطر ننهد که‌بهزیمت پشت دادن‌به‌ازآنکه باشمشیر مشت‌زدن . اندازهٔ‌کارها نگاه داردودست سخاوت گشاده‌دارد . سرجملهٔ‌پند ها آنست که آنچه دست‌دهدبدهد.

جوانمردوخوشخوی‌وبخشنده‌باش چو حق برتوباشد تو بابنده باش

اوقات عزیز خودرا موزع کند بعضی‌بتدبیر ملکداری‌ومصالح‌دنیوی،وبعضی بلذات‌وخواب،وقسمتی بطاعات ومناجات‌با حق‌ـخصوص‌دروقت‌سحر گاه که‌اندرون صافی باشد ـ ونیت‌خیر کند وازحقتعالی مدد توفیق‌خیر خواهد، واندرون‌خود با حق‌وخلق راست گرداند، وخواب‌نکند تاحساب‌نفس خودنکند که آنروزاز اوچه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه‌کند وپشیمان شود ، ونفس خود را سر زنش کند ، وبر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه‌کرده باشد، و بنیکی بکوشد .

واندازهٔ کارها نگاه‌دارد ، نیکمردی کند نه‌چندانکه بدان چیره گردند ، وبخشندگی کند نه چندانکه دستگاه ضعیف شود ، خزینه نگاه دارد نه چندانکه حاشیت و لشکری سختی برند ، خشم گیرد نه چندانکه مردم ازآن متنفرشوند ، وبازی کند نه چندانکه هیبتش برود . جائی که رود قوت از خدای تعالی خواهد وبزورخود کفایت نکند. عهدهٔ ملك داری‌کاری عظیم است بیدار وهشیار باید بودن

و بلهو وطرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش زدست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کاربند و چون منتفع شود دعای خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی درافشاند اگر زر نداشت

مجالس پنجگانه

مجلس اول

الحمدلله الذی خلق الوجود من العدم
فبدت علی صفحاته انوار واسرار القدم

شکر آنخدائیرا که‌اوهست آفریدست‌ازعدم
پس کرد پیدا برعدم انوار اسرار قدم

مـازال فـی آزالـه معـززا بجلالـه
مستغنیا بکماله لا بالعبید وبالخدم

مأوای هر آواره‌او بیچارگانرا چاره او
دلدارهرغمخواره اوغفار هرصاحب ندم

بهرالعقول ظهوره سحر القلوب حضوره
نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم

دردوغمش‌مهمان دل‌نام لطیفش جان دل
دل‌زان او او زان‌دل گرعاشقی درنه‌قدم

والی علی احبابه اصناف لطف احسابه
یاسوء کام بلابـه بمراسم الکرم الاعم

درویش اورا نام‌نه گرچاشت باشد شام نه
واندر دلش آرام‌نه‌از مهر برجانش رقم

وافی الحجی عرفانه ماضل فی فردا نه
سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم

ازهرچه گویم برتری‌وزهرچه‌خواهم بهتری
وزآنچه دانم‌مهتری‌ای‌جان‌جانها‌لاجرم

نعت النبی المصطفی لما عفی رسم‌الصفا
تهدی به اوصافنا برشاده سبل لاعـم

ای‌قوت دلها گفت اومهرهدی‌بر کفت‌او
ما نام‌قلبی جفت اوفخر عرب نورعجم

صلی علیه‌الله ما ضائت مصابیح السمـا
بل‌زاد خیر کانما الحی به‌خیر الامم

عقل‌آشنای کوی‌اودل‌خیربادی سوی او
جانها فدای روی‌او اومحتشم‌او محترم

درخبرست از آن مقتدای زمرهٔ حقیقت‌واز آن‌پیشوای لشکر طریقت ، واز آن‌نگین خاتم جلال ، واز آن‌جوهر عنصر کمال، واز آن اطلس‌پوش والضحی،واز آن قصب بند واللیل اذا سجی، واز آن طیلسان‌دار ولسوف یعطیك ربك فترضی .

آن صاحب خبر وللاخرة خیر لك من الاولی . آن مهتری که اگر حرمت برکت قدم او نبودی راه دین از خاك کفر پاك نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم. آن سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر.

به ازین بشنو : آدم صفی خلعت صفوت ازو یافت ، ادریس باتدریس رفعت ازو گرفت، روح پر فتوح درقالب نوح بعزت او در آمد، طیلسان صعود برسر هود او کشید، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت بنام اسمعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت در پای موسی او کرد ، عمامهٔ رفعت بر سر عیسی او نهاد .

این مهتر و این بهتر واین سید واین سرور که شمهٔ از نعت او شنیدی چنین میفرماید : من جاور اربعین سنةً فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار . یعنی هر آنکس که درین سرای فتور ومتاع غرور که تو اورا دنیا میخوانی سال او بچهل برسد وخیر او برشر او غالب نگردد وطاعت او برمعصیت راجح نیاید اورا بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر . عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مرعاصیان امت احمد راست عمر عزیز خودرا بحبهٔ حرام فروخته ، وخرمن بر آتش معصیت سوخته ، وبی قیمت بقیامت آمده . دلیل این کلمه را مثالی بگویم و دری ثمین از دریای خاطر بجویم .

آن شمع را دیدهٔ که در لگن برافروخته‌اند ومحبت او در دل اندوخته ، و طایفهٔ بگرد اودر آمده وحاضران مجلس با اوخوش بر آمده هر کس بمراعات او کمر بسته، واوبر بالای طشت چون سلطان نشسته ، که ناگاه صبح صادق بدمد . همین طایفه بینی که دم در دمند ، وبتیغ وکارد گردنش بزنند ، ازایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت اورا داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع بنزدیك ماچندان عزیز بود که خودرا میسوخت ، وروشنائی جهت ما می ـ افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق برسر نهاد وشعاع خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و مارا با او نسبت نه .

پسر ای عزیز من این سخن را بمجاز مشنو که خواجگی دنیا برمثال آن شمع برافروخته است وطایفهٔ که بگرد او در آمده‌اند عیال واطفال و خدم و حشم اواند ، هریکی بنوعی در مراعات او می‌پویند وسخن برمراد او میگویند؟ که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تند باد قهر مرگ بوزد ، خواجه را بینی که درقبضهٔ ملك‌الموت گرفتار گردد. واز تخت مراد برتختهٔ نامرادی افتد، چون بگورستانش برند، اطفال وعیال وبنده و آزاد بیکبار ازوی اعراض کنند ، ازایشان پرسند که چرا بیکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه را بنزدیك ماچندان عزت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا میسوخت ، ودانگانه از حلال وحرام میاندوخت ، عمر نفیس خود را در معرض تلف میانداخت ، ومال ومنال از جهت ما خزینه میساخت ، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش اززمین زندگانی بر کند ، ودست خواجه از گیر ودار کسب و کار فروماند، ما را با او چه نسبت و اورا باما چه مصلحت ؟

آورده‌اند که درباغی بلبلی برشاخ درختی آشیانه داشت اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته واز بهر چندروزه مقام ومسکنی پرداخته. بلبل شب وروز گرد گلستان درپرواز آمده وبربط نغمات دلفریب درساز آورده ، موربجمع نفخات لیل‌ونهار مشغول گشته، وهزار دستان درچمن باغ بآواز خویش غره شده بلبل با گل رمزی میگفت وبادصبادر میان غمزی میکرد. چون این مور ضعیف ناز گل ونیاز بلبل مشاهده میکرد. بزبان حال میگفت ازین قیل‌وقال چه گشاید کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت وموسم خزان در آمد خار جای گل بگرفت ، وزاغ در مقام بلبل نزول کرد ، بادخزان دروزیدن آمد ، وبرگ ازدرخت ریزیدن گرفت . رخسارهٔ برگ زردشد ، ونفس هواسرد گشت ، از کلهٔ ابر درمیریخت ،واز غربیل هوا کافور می‌بیخت ، ناگاه بلبل در باغ آمد نه‌رنگ گل دید ونه‌بوی سنبل شنید . زبانش با هزار دستان لال بماند ، نه گل که جمال اوبیند ونه سبزه که در کمال

او نگرد. ازبی برگی طاقت اوطاق شد، واز بینوائی ازنوا بازماند. فرومانده بایادش آمد که آخرنه روزی موری درزیر این درخت خانه داشت ودانه جمع میکرد، امروز حاجت بدراو برم وبسبب قرب دار وحق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور بدریوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاریست وسرمایهٔ کامکاری. من، عمرعزیز بغفلت می گذاشتم، توزیرکی میکردی وذخیره میاندوختی، چه شود اگرامروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب وروز درقال بودی ومن درحال، تو لحظهٔ بطراوت گل مشغول بودی ودمی بنظارهٔ بهار مغرور، نمیدانستی که هر بهاری راخزانی وهر راهی راپایانی باشد.

ای عزیزان قصهٔ بلبل بشنوید وصورت حال خود بدان جمله حمل کنید وبدانید که هرحیاتی رامماتی ازپی است، وهر وصالی رافراقی درعقب، صاف حیات بی درد نیست، اطلس بقابی بردفنا نه، اگرقدم درراه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم بر-خوانید که جزای شماست، واگر رخت درکوی معصیت می کشید وان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست. دربهاردنیا چون بلبل غافل مباشید ودرمزرعهٔ دنیا بزراعت اطاعت اجتهاد نمائید که الدنیا مزرعة الاخرة تاچون صرصر خزان موت در رسد، چون مور بادانهای عمل صالح بسوراخ گور درآئید. کارتان فرموده اند بیکار مباشید تادر آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند وپروبال لیس لوقعتها کاذبه باز کند، و کوس القارعه بجنباند ازتبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید، واز هیبت نفخهٔ صوردلها درخروش، معذورباشی وپشت دست تحسر بدندان تحیر نبری که چنین روزی درپیش داری وجهد کنی که درین ده روزه مهلت زوادهٔ حاصل کنی و ذخیرهٔ بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین وملائکه آسمان متحیر ومتفکر باشند وانبیالرزان واولیا ترسان ومقربان وحاضران مستعان.

گر بمحشر خطاب قهر کند — انبیارا چه جای معذرت است
پرده از روی لطف گو بردار — کاشقیا را امید مغفرتست

اگر امروز از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا ببهشت باقی فرود آئی..

کسی گوی دولت زدنیا برد   که با خود نصیبی بعقبی برد

مجلس دوم

قال‌الله تعالی یا ایها‌الذین آمنوا اتقوا‌الله ای کسانیکه بوحدانیت حق جـل وعلا اقرار کردید وپرهیز کاری کنید. ایمان را اثبات کردوتقوی‌امر فرمود تابدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد بی‌زیور تقوی کمالی ندارد.

درخبرست از خواجهٔ عالم وخلاصهٔ بنی آدم صلی‌الله علیه وسلم که فرمود از خدای عزوجل شنیدم که من شهد لی بالوحدانیة ولك بالرسالة دخـل الجنة علی ماکان فیه من‌العمل هر که گواهی دهد مرا بخدائی و ترا بپیغمبری ببهشت درآید باهر عملی که دارد. باچندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرست که یا ایها‌الذین آمنوا اتقوا‌الله. درین چه حکمت‌است همانا که‌خداوند سبحانه وتعالی دعوت میکند بنده مؤمن‌را بمقام‌اولیا که هر که کلمه‌اخلاص گفت بدایره ایمان درآمد اما هر که بقدم تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا ان اولیاءالله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون ولایت را همین دو طرفست: ایمان وتقوی. بیائید ای‌دوستان که ما ازاین دوطرف یکی برداریم‌ایمان و آن اصلست تابقیت زندگانی چنانکه میسر شود پرهیز کاری کنیم باشد کـه از دولت صحبت اولیای خدای تعالیکه مقربان حضرت کبریااند محروم نشویم واین میسر نشود مگر بتوفیق باری‌عزاسمه.

یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدهٔ پیرایهٔ تقوی کرامت کن(اتقوا‌الله‌ولتنظر نفس ماقدمت لغد) وبار دیگر فرمود‌اتقوا‌الله تکرارلفظ از فائده و حکمتی خالـی نباشد، گفته‌اند تأکید است‌الکلام اذاتکرر تقرر ولیکن‌بدین‌قدر اختصاروقتی‌افتد که معنی ازین بلیغتر نتوان یافت.

بدانکه تقوی بر دونوعست: تقوی صالحان وتقوی عارفان. تقوی صالحان

از اندیشهٔ روز قیامت درمستقبل، ولتنظر نفس ماقدمت لغد. وتقوی عارفان ازحیاء رب العالمین درحال که و اتقوالله ان الله خبیر بما تعلمون. وقتیکه صالحان راشیطان عملی ناپسندیده درنظر بیاراید ونفس وطبیعت مایل آن کند اندیشه کنندازروزقیامت وحساب که‌عرصهٔ‌عرض اولین‌وآخرین باشد، نیکبختان‌راتاج کرامت‌بر سر وقبای‌سلامت دربر، بر تخت ملك ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، وآن گنه‌کاران‌پریشان روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر ازبار خجالت درپیش، پس‌از ننگ چنـین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. انشاءالله که توفیق بخشد.

مثل وقوفك عندالله فی ملاء	یوم‌التغابن واستیقظ لمزد جر
یاغافرالذنب‌هل‌ترضی‌لنفسك‌فی	قیدالاساری‌واخوان علی‌سرر؟
گدایان بینی اندر روز محشر	بتخت ملك همچون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت	که گوئی آفتابانند و ماهان
توخودچون‌ازخجالت‌سر بر آری	که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی‌وبدرفت	بیا پیش ازعقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان آنکه اگـــر عیاذابالله گوشهٔ خاطر ایشان بعملی ناکردنی التفات کند نه از عذاب روز قیـامت ترسند بلکه درآن حالشان‌ازخدای‌عزو جل شرم آید که واقفست و مطلــع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگانرا زانو درد کردی گفتندش‌زمانی پای‌دراز کن چون تنهائی. گفت تنها نیستم که خداوند جل‌وعلا حاضر است وشرم میدارم که در حضرت خداوندگار ترك ادب باشد. پس ای زمرهٔ‌صالحان‌اتقوالله‌ولتنظر نفس‌ماقدمت لغد، واتقوالله. پرهیزکاری کنید و به‌بینید که امروزاز بهرفردای قیامت‌چه‌بضاعت فرستاده‌اید وچه ذخیره نهاده. و ای حلقهٔ‌عارفان ان‌الله خبیر بماتعملون‌دامن‌از گرد زلت نگاه‌دارید که خداوند تعالی حاضرست وبینا

نقلست که بندهٔ حبشی پیش پیغمبر صلی‌الله علیه و آله‌رفت‌و گفت‌یارسول‌الله

انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی؟ نا کردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد وهوالذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول‌الله کان‌الله یرانی علی ذلك در آن حالت مذموم حقتعالی و تقدس مرا میدید گفت خاموش چرا نمیدید؟ یعلم خائنة الاعین وما تخفی الصدور چشمی در ابرو نگردد بخیانت، وخاطری درسینه نگذرد بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تك مثقال حبة من خردل فتکن فی صخرة اوفی السموات و فی الارض یات بها الله. حبشی این سخن بشنید بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره ببارید، آورده اند که نفسی از سینهٔ پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعیدست و حق ملازم حبل الورید.

رضای دوست بدست آور دیگران بگذار — هزار فتنه چه‌غم باشد ار برانگیزند
مرا چو باتو که مقصودی آشتی افتاد — رواست گر همه‌عالم بجنك بر خیزند
تعالوا نطب عیشا و نرتع عادة — و ان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا — دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی بتقوی میفرماید ونشان دوستی فرمانبردنست تو که دعوی دوستی خدای عزوجل کنی پرهیز کاری کن چنانکه فرموده است. نکنی دعوی بی بینت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — کاین ره که تو میروی بتر کستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمهٔ توحید ترك دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عزاسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه. خویشتن شناس نردبان بام معرفت آلهیست هر که خویشتن نشناس است

شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است. پس بر تو باد ای برادر که تا توانی تن بخدمت وطاعت دردهی وسر برخط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد. پس بوسیلت این روشنائی بامکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست میدهد.

خواجهٔ عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد باخلاص برخیزد حق تعالی چشمهای حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجهٔ فرمانبرداریست تا قیمت اوقات عزیز بدانی وبخیره ضایع نگذرانی که ترك فرمان تاریکی آرد ودر آئینه تاریك چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاك دار زنگار خورده چون بنماید جمال دوست؟

ولاتکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که سر بگفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند وقول علما وصلحا گوش نکردند وفرمان خدا و رسول نبردند پاداش این معامله چه دیدند واین عمل با ایشان چه کرد؟ فانسینهم انفسهم، والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی وذلکم ظنکم الذی ظننتم بر بکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، ودر ظلمات حیرت بماندند، وراه بسر این آیت نبردند: که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة، وغیر مخلقة. واز دولت این معرفت محروم ماندند که، ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك الله احسن الخالقین. این علم خویشتن شناسیست وآنکس را که درین علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانسینهم انفسهم درشأن او واقع است. وجای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشئی النشأة الاخرة بگوی ای محمد سفر کنید در زمین ونظر کنید

تاچگونه آغاز آفرینش میکندوچگونه بانتهامیرساند؟ کمینه‌دانهٔ که‌درزمین بقدرت اودرزمین پرورش می‌یابد چگونه‌بیخ وشاخ‌وبرگ بازمیکند ؟ تخم خرمائی خرما بنی‌میگردد . این‌هم بگذار که حکم‌ظاهر است ومحققان گفته‌اند سیروا فی‌الارض یعنی درزمین‌وجودخود سیر کن که‌اگردمی بقدم‌فکرت گردعالم وجودخود برآئی از آن فاضلتر که بپای عالم‌رابپیمائی. اگرچه فرموده‌است‌سنریهم آیاتنافی‌الافاق ولی‌جای دیگرمیفرماید وفی‌انفسکم افلاتبصرون.

عمرها در پی مقصود بجان گردیدیم	دوست درخانه وما گرد جهان گردیدیم
خودسرا پردهٔ قدرش زمکان‌بیرون‌بود	آنکه مادر طلبش کون ومکان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند	بامیان آمد وبی عقل وزبان گردیدیم
همچوبلبل‌همه شب نعره‌زنان‌تا خورشید	روی‌بنمود ، چو خفاش نهان گردیدیم

بااول‌سخن‌آئیم تامقصود فوت‌نشودولاتکونوا کالذین‌نسواالله فانسیهم انفسهم.

کافرازترك عبادت‌غم‌نخورد واز معصیت باك ندارد، اصل‌اعتقاد است‌چون‌اصل ندارد فرع بچه کارآید ؟ الله‌الله‌تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیرو تهاون روا مدار تا بصفتی ازصفت‌بیگانگان موسوم نشوی که از توقبیح‌تر و ناخوب‌ترآید.

دشمن که جفائی کند آن شیوهٔ اوست	باری توجفا مکن که معشوقی‌ودوست

ولاتکونوا کالذین نسواالله فانسیهم انفسهم اولئك هم‌الفاسقون ، برون شدند یعنی‌بیگانگانند ، رقم‌بیگانگی بر ایشان کشنداثبات آشنائی‌ترا فبضدها تبین‌الاشیاء.

مرادازین‌سخن آنست که کافران‌ازدائرهٔ‌انتباه‌بیرونندطاعت‌ومعصیت‌تفاوتی‌نکندایشان را، تو که درحرم امن‌ایمانی عزت‌خودنگاه داروحرمت خودبجای آر ، که باچنین منقبت وحرمت که ترادادند بدیگری‌نمانی، لایستوی اصحاب النارواصحاب‌الجنة، اهل‌بهشت ودوزخ برابر نباشند، اسفل‌السافلین چه‌ماندباعلی‌علیین ؟ نعیم مقیم کی بودچون عذاب‌الیم ؟ محنت ایشان که‌در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم

یخفف عنا یوماً من العذاب ، بدولت آنان چه‌ماند که والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بماصبرتم فنعم عقبی الدار؟

الهم اجعلنا من عبادك الصالحین وفواضل المقربین الهادین المهدیین وانزلنا حظیرة قدسك من اهل انسك من الانبیاء والمرسلین ، الذین قال الله لهم لاخوف علیهم ولاهم یحزنون، واختم لنا ولایة محمد صلی الله علیه وسلم خاتم النبیین ورسول رب العالمین .

مجلس سوم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم من اصبح وهمومه هم واحد كفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخرة ومن تشعبت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلك .

مهتر عالم وسید بنی آدم صلی الله علیه وسلم چنین میفرماید که هر کس که بامداد سر از جامهٔ خواب بردارد وغم دین بود که در دل اوبود . واندوه اسلام بود که در سینهٔ اوبود، وعشق حقتعالی بود که درجان او باشد، حق جل وعلا بحکم کرم وفضل ، عنایت ازلی رابفرستد تا کفایت ابدی او کند، هر که راسودائی دیگر دردل بود ، یا اندوهی دیگر درسینهٔ اوجای گرفته باشد، لشکر قهر رابفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند ، وبتیغ سطوات عزت خود سرسر کش اورا برداردو کس رانرسد که گوید که آن چراست واین چون است.

بر درگه عزتت همه خلق زبون   کسرا نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هرنا اهلی را در درون خود عشقی اندوختهٔ این پراکندگی تا کی ؟ ای مردی که دل خود را بهزار بازار عشق دیگران بفروختهٔ این آشفتگی تاچند ؟

دل ببازار من آورده وبفروختهٔ   دل بفروخته مفروش ببازار دگر

ای‌مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی ؟ ای‌یاری که هرگز یارخودرا یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای که باهر کس بازاری برخاستهٔ این رسوائی تا کی؟ ای کسی که ترا باهمه کسان رای بوداین ناهمواری تا کی؟ ای‌شخصی که‌ترا نزدهمه خسان جای بوداین خواری تا کی ؟ هر که فراموشی شغل ما پیشهٔ خود سازد وجان وتن ودل رادر آتش عشق مانگذارد، مانیز ازراه عدل وداد خود ندا در عالم ملك وملکوت دردهیم که نسوا الله فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون ، وازلشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئك حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان وسمت راندگان است ، بیاتانشان آشنایان دهیم وحدیث مردان گوئیم .ای‌مردیکه بامدادسر ازبالش برداری وشربت عشق مانوشی نوشت باد. ایمردی که هرشب دل‌را بر آتش عشق ما کباب کنی وجگر ازشوق ماخوناب مبارکت باد . ای‌یاری که‌تنت دردرد مامیسوزد وجانت ازمحبت ما می‌افروزد ، این سوختن برمزیدت باد.

جوانمردا هرگز گمان مبر که عشق دنیاوشوق عقبی باهم راست آید. الدنیا والاخرة ضرتان اذا رضیت احدیهما سخطت الاخری ، یادنیا راتوانی بودن یاعقبی رایاهوارا توانی یاخدارا. اما آنکه هم دنیاخواهی وهم آخرت‌را آن بکاری نیاید ، چه‌دوستی اوسلطانیست که‌باکسی نسازد، اندره عشق یاتو گنجی یا من، از عشق او آتشی برافروز آنگاه بدان آتش دنیارا بسوز، پس عقبی‌راچون دنیا وعقبی سوختی خودرا بسوز که‌در راه او همچنانکه دنیاوعقبی زحمت اند ، نهادتوهم زحمتست وتـا زحمت وجودتو بود سلطان شهود اودرحجاب عزت خویش متواری بود. عشق برموسی علیه‌السلام تاختن آوردبرطور برآمدوبقدم صدق بایستادو گفت : ارنی، خطاب آمد که‌ای‌موسی خودی خودباخود داری که‌اضافه بخودمیکنی ؟ ارنی این حدیث زحمت وجود توبرنتابد یاتوخودرا توانی بود یامارا، لن ترانی سلطان شهود ما برنهادی سایه افکند که اونیست شده‌باشدودر کتم عدم خودرا جای‌داده ، پس‌ازآن ما خود

تجلی کنیم یاموسی خودرا بگذار وهم بما مارا ببین که هرکه مارا بیندهم بمابیند
ازامیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربك قال عرفت ربی بربی،
اورا بدو شناختم ودانستم که اگرنه بدوشناختمی هرگز بسرادقات مجدومعرفت او
راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله.

طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس الله روحه یکشب در خلوتخانهٔ مکاشفات
کمندشوق را بر کنگرهٔ کبریای اودرانداخت، وآتش عشق درنهادخود برافروخت، و
زبان راازدرعجزودرماندگی بگشاد وگفت یارب متی اصل الیك ؟ بارخدایاتاکی در
آتش هجران توسوزم کی مرا شربت وصال دهی ؟ بسرش ندا آمد که با یزید هنوز
توئی تو همراه تست اگر خواهی که بما رسی دع نفسك وتعال ، خـود را بردر
بگذار ودرآی .

زهی مهتر عالم وبهتر بنی آدم که هم توتوانی گفتن که لو کان موسی حیا ماوسعه
الااتباعی موسی وغیر موسی راعشق بازی از تو باید آموختن که او گوید ارنـی ، تا
گویند توئی توهمراه تست، چون دوردولت بتورسد کید کائناتی وسرورموجودات
گوئی : امااناقلا اقول انااما . من هرگز نگویم که ، باوجود محبوب مارا جز
عدم نزیبد چون هستی اورا باشدمارا جز نیستی رخ فرو ننهد ، الم ترالی ربك ،
ندانم که الف الم ترچه لطافت باخودداردوباجان عاشق چه غمزهامیکند؟ جوانمردا
کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که برمعشوق حکم کند ، اگر معشوق از
راه کرم دست فضلی برسر کسی فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق از همه تصرفی
معزول باشد واگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمدرسول الله صلی الله علیه
وسلم چون بشرط ادب درراه آمد وبی استحقاقی خوش بدید که او را ازین صفـت
می باید که حلیت وپیرایهٔ او بود، ماازاغ البصر وماطغی چون مازاغ البصر صفت او بود گفتند
الم ترالی ربك بازچون موسی بر لم یزل ولایزال حکم کرد که اورا استحقاق نبودداغ

حرمان بر جبین طمع او نهادند واز لن ترانی میخی ساختند وبر اخداق اشواق او زدند تا دیدهٔ او مؤدب گردد .

جوانمردا معشوق همه‌عزت و کبریا وعظمت بود وعاشق‌همه انقیاد وتواضع ومذلت . عاشق‌همه‌این گوید : ارنی انظر الیك ، معشوق‌همه این‌ندا کند در ملك و ملکوت که لن‌ترانی وافتادگان بادیهٔ محبت‌این‌فریاد کنند که ، یاایهاالعزیزمسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاروف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین .

مجلس چهارم

بسم‌الله الرحمن‌الرحیم نام‌خداویست که تااونخواهد صبا پردهٔ گل نشکفاند وباد گیسوی شمشادنجنباندبی‌حکم‌او زمردغنچه بیجاده‌نشود، بی‌صنع‌او لاله پرژاله نگردد ، نام‌ملکیست که بدین عملهٔ صباقامت سروپیراسته است‌وزیر سرزلف شاخ چهرهٔ گل آراسته است. نام الجلالیست که‌طیران ملکی ودوران‌فلکی‌نی‌خواست اونیست، جنبش ریشه‌و گردش‌شه‌بی‌حکم اونیست‌هر دیدهٔ که‌نه‌درجمال آن‌نام‌نگرد بردوخته باد، وهردل که‌نه درمحبت این‌نام قرار گیرد سوخته باد هرقدمی که‌نه در راه‌موافقت حق‌پوید بتیغ قطت پی کرده‌باد.

یحیی‌بن مغاذ رازی قدس‌الله روحه گفتی : الهی جعلت الدنیامیدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم‌یستقر الامع اسمك ، وجعلت العقبی میداناً وجعلت قلبی‌فیها کرة فضربته بصولجان البلاءفلم یستقرالابقربتك خداوندا همه دنیارا بکلیت میدانی ساختم‌دل خودرا در آن میدان گوئی ساختم‌وآن گوی راهرجای انداختم باهیچ چیز قرار وآرام نگرفت الابنام‌تو ، وهمه‌عقبی‌را بتمامها میدانی کردم‌ودل خودرا در آن میدان گوی نمودم و بهر طرف که زدم باهیچ چیز

قرار و آرام نگرفت الا بادیدار تو. پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس جان و جهان من از عالم نام بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که بتیغ جلال ما شهید شوی ، بگوالله و جان فدا کن تا سعید شوی و بر خوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة.

خداوند زمین و آسمان چه میفرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم؟ انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنانست وتفاخر بینکم وتکاثر فی الاموال والاولاد، وفخر کردن بیکدیگر ببسیاری مال وفرزندان واین کار بیگانگانست. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیث اعجب الکفار نباته . بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند وروزی چند بماند وخرم باشد وخلق را بشگفتی می آرد ، ثم یهیج فتراه مصفرا، پس باندك روزگار خشك کرده شود و زرد شود . ثم یکون حطاما، پس خاك گردد و از آن سبزی وطراوت هیچ نماند وفی الاخرة عذاب شدید ومغفرة من الله ورضوان، در آخرت حال دواست ومنزل دو. دوزخ بدبختانراست وبهشت نیکبختانرا. وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور، وزندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند ومغرور وفریفته گردند.

جان من، باسر آیت آی. اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة. پادشاه عالم عیب دنیا پیدا میکند وبی قدری او بخلق می نماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و بطلب او مشغول نگردد تا ببهشت ومغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست، و دل در خلق مبند که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست. هل تحس منهم من احد اوتسمع لهم رکزا. جوانمردا ، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت وبا کسی وفا نکرد باتو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش بآخر رسید وملك الموت بیامد اورا دید و درمیان نیستان نشسته و زنبیل می بافت. ملك الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانهٔ نساختی؟ گفت ای عزرائیل ابله

کسیکه اورا چون توئی درپی بود و اورا پروای خانه‌ساختن بود.

انما الدنـیا کظل زائل او کضیف بات یوما فارتحل
او کحلم قدر آهانائـم فاذا ما ذهب اللیل بطل

نوح علیه‌السلام راهزار ودویست سال عمر بوداورا پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدارلها بابان دخلت من الاول وخرجت من الاخر، این دنیارا همچون خانهٔ یافتم دودر، از دری در آمدم وبدیگری بیرون‌شدم.

روزی ابراهیم ادهم نورالله قبره بردرسرای خود نشسته بود وغلامان صف‌زده ناگاه درویشی در آمد بادلقی وانبانی وعصائی. خواست که در سرای ابن ادهم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی؟ گفت درین خان میروم. گفتند این‌سرای پادشاه بلخست. گفت این کاروانسراست ابراهیم بفرمود تااورا بیارند. گفـت ای‌درویش این سرای منست نه‌خانست. گفت ای‌ابراهیم این‌سرای اول از آن که بود؟ گفت‌از آن جدم. گفت چو او در گذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت‌چو او در گذشت کرا شد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری کراشود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جائی که یکی درشود ویکی بیرون‌آید خالی باشد نه‌سرائی.

جوانمردا عبدالله عمر روایت میکند که روزی باپدرخویش بربام سرای خود عمارتی میکردم مصطفی صلی‌الله علیه وسلم برما بگذشت و گفت‌یاعبدالله‌پدرخویش را بگوی که قیامت ازآن نزدیکترست که تو می‌پنداری‌وعمارت سرای‌میکنی.

عزیز من عشق دنیا دامیست استوار، ونعمت دنیا جیفه‌ایست روشن‌وشیرین، وابلیس صیادیست استاد، عاشق دنیا مرغیست کور وغافل اگر این‌مرغ‌غافل‌مخلب ومنقار ازاین دام وسوسه نگه‌دارد، ودل ازاین دانهٔ وحشت‌عشق برهاند، و گردن‌از کمند آن صیاد استاد بجهاند ازبطنان عرش ندا آید: واماالذین سعد و افغی‌الجنة خالدین فیها، واگر عیاذا بالله خار این متاع غرور دردامن رداءِ اوآویزد وحلاوت این جیفهٔ شیطان ودستمال فرعون و هامان بحلق او رسد وقدمش در کوی معاملت توحید بلغزد نباید که از آن‌قوم باشد که واماالذین شقوافغی‌النارلهم‌فیهازفیر.

جوانمردا عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملت نداری . درخت توحید داری ولیکن ثمرهٔ طاعت نداری، خاتم اقرارداری لیکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی‌زیور گذاشتن را شاید، ودرخت بی‌میوه بریدن‌را شاید، وخاتم بی‌نگین گداختن‌را شاید، وبندهٔ بی‌معنی سوختن‌راشاید.هان تاعقبهٔ‌مرگ رابازپس‌نگذاری سربگریبان امن وسکون برنیاری که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود ، بس کاروان باشد که درمنزل برده شود. ای مستمند مسکین چه‌ایمانی بود که‌بحبهٔ‌قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که برجحان ترازوئی وا گذاری؟ چه معرفتی‌بود که بدرد سری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه تو کلی بود که بلقمهٔ اورا باورنداری؟چه دینی بود که بثنای ظالمی یابدرمی‌حرام‌بربادد‌هی؟

ای مردیکه بهر ذره از ذرات وجودخود قبلهٔ ساختهٔ بت‌پرستان‌راعیب‌مکن و زنار داران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم اند توعبدالدینار والدرمی . عزیزا کار ازدوبیرون نیست یاخلعت وصال دوخته‌اند یا کسوت‌فراق، یاداغ‌مهجوری برجبین تو کشیده‌اند یا تاج مقبولی برسر تو نهاده‌اند. اگر ازغیب‌نصیب تو صدرهٔ وصال آمد ازشکر میاسا. جوانمردا چکنی سرائی‌را که اولش سستی،میانش‌پستی، وآخرش نیستی است ؟ سرائی که یك حد بفنا دارد و دوم بـزوال و سوم بوبـال؟ چنانکه استماع دارم که وقتی سیدصلی‌الله علیه و سلم بعیادت زهرا شد اورا دید بر بوریائی خفته وازلیف و پوست گوسفندی بالین کرده وبقدر یك ارش شال درشت از پشم شتربجای مقنعه برسرافکنده. زهرا بعضی ازشدت فاقه برسید علیه‌السلام‌عرضه کرد سید عالم تعریض وتصریح فرمود که ای جان پدرفاذا نفخ فی‌الصورفلاانساب بینهم، بران اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم،وجفت حیدرم‌ومادر شبیر وشبرم ، بعزت آن خدای که امر ونهی وقبض‌وبسط‌ازوست که فردادر عرصات دستوری‌نیابی که قدم ازقدم بر گیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیائی .

مهران میمون گوید وقتی بسلام عمر بن‌عبدالعزیز شدم درعهد خلافت، اورا دیدم برخاك نشسته نه‌بالش ونه‌نهالی ونه مسند ونه قالی. مرقعه‌بدست وتعهدمیکرد

سه‌بار سلام گفتم چنان مشغول بود که ازسلام من خبر نداشت. کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یامیمون بدانکه اجل من نزدیك آمد، و کشتی عمرم بغرقه گاه رسید، ومرکب رحیل بدرخانه آوردند، ومیوهٔ قوت وراحت ازدرخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید مگر ظن نیکو بفضل ورحمت حق. ای‌میمون سه‌وصیت ازمن‌بشنو وبقلم‌نیاز برتختهٔ جان نقش کن و پیوسته درپیش دل‌دار که نجات وشرف‌وعزت‌در آنست.

درنماز تقصیرمکن که بی‌نماز رادردوجهان قیمت نیست، وباهیچ ظالم‌درهیچ کار موافقت مکن که‌یاری‌ظالمان جزعقوبت نیست،وخدارابوعدهٔ آن‌استواربدار که همت برزق ایمان ببرد.

جوانمردا اگرمؤمنی طاعت‌پیشه‌دار که بهشت خرم‌بوستانیست .وازمعصیت پرهیز کن که‌دوزخ گرم زندانیست ،ودل‌وجان بحق‌تسلیم کن که کریم‌سبحانیست. اگرعاشقی دل نشانهٔ بلاکن و اگر عارفی جان سپرمحنت وقضاکن ، اگر بندهٔ بهرچه‌او کند رضاکن ودرهمهٔ مهمات اعتماد برخدا کن. تاج‌احتیاج برسرنه ، شهد شهادت درزبان گیر ، شکرشکر دردهان نه، کمر کرامت برمیان بند، پیراهن درد درپوش ، شررشوق درسینه برافروز ، رونق‌وطراوت عمر بآب‌بی دولتی غرق کن ، درحضرتش همیشه‌زیروزبر باش، پیراهن‌بی‌سعادتی ازسر بر کن ، صدرهٔ جفا چاك ساز، خبث ودسدوبغض بدریای نصیحت فرو گذار هرچه داری بیکبار بذل کن تا مجردشوی ، هرچه‌درسینهٔ توازریا وعجب است بجاروب فقرفرو روب . خواجگی ورعونت‌و کرته وعمامه وطیلسان ونقش‌کاشانه راجمله‌آتش درزن چون بدین صفت شدی‌ما که خداوندیم بسرمهٔ سعادت‌دیدهٔ‌ترا بارادت‌مکتحل گردانیم وبصر بصیرت برگشائیم . قوله‌تعالی فکشفنا عنك غطاءك فبصرك الیوم حدید.

مجلس پنجم

ملکا مارا از همهٔ معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا آله العالمین غفرانك ربنا والیك المصیر.

ای عزیز خلق عالم دو گروه‌اند: گروهی بیاد حق مشغولند، و گروهی بیاد خود. آنکه بحق مشغولست ازخلق بیگانه است و آنکه بیاد خود مشغولست بحق نپردازد هرچه درون وی است همه حجابست، اگر نفس تست و اگر اسباب وعیال تست تا از همه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم واندر بار حج پیاده بگذاردم وچند دشمنان دین را درغزا سر از تن برداشتم، وچند مجاهده‌ها کشیدم، وچندخون جگر ها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمیشود. هرچندبیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم، هیچ توانی گفت که کی بمقصود برسم؟. شیخ گفت جوانمردا اینجا دوقدم گاه است: اول قدم خلق است ودوم قدم حق. قدمی بر گیر ازخلق که بحق رسیدی، مادام که تو دربند آن باشی که چه خورم که حلقم راخوش آید وچگویم که خلق‌را ازمن خوش آید ازتو حدیث حق نیاید.

جوانمردا هر بازار گانی که باخلق کنی زیان کنی بازار گانی باحق کن تاهمه سود کنی. حق تعالی میفرماید بنده بیچاره بقطرهٔ وخطرهٔ باتوبازر گانی کنم. قطرهٔ ازسرببر وخطرهٔ ازضمیر بیارو گنج سعادت ازحضرت عزت ما بردار، آن قطره که ازسرت آید آن‌را اشگ گویند، وخطره که ازدلت آید آنرا رشك خوانند. اشکی بچشم آر که چراحق نشناختم و رشکی بدل کار که چرانافرمانی کردم. از اشك سر ورشك سردلت بتوبت آید، توبت به‌نیت آید، نیت بعزیمت آید، عزیمت بحضرت آیدوازحضرت نداء رحمت آید. دل گویدتوبت کردم، سر گوید حسرت‌خوردم،

ملك گوید رحمت کردم .

جوانمردا آتش دواست : آتش معیشت وآتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کشد وآتش معصیت راآب دیدگان کشد. ونیز آتش معصیت رابدوچیز توان کشت بخاك وآب ، بخاك پیشانی وبآب پیشانی خاك پیشانی درسجود وآب پشیمانی گریه ازترس خداوند ودود .

جوانمردا هردیده که‌نه ازخوف حق گریانست آن‌دیده‌بروتاوانست ،وهردل که‌نه‌وصل حق‌را جویانست آن‌دل‌ویرانست . آن‌پیر گفتادریغا که خلقان در می‌ـ گذرند وخوشترین چیزی ناچشیده‌اند گذشتند . آن چیز کدامست ؟ گفت یك ذره اخلاص که اومی‌فرماید : فاعبدوالله مخلصین له الدین . بنـده درویش اگریکذره اخلاص‌چشیده‌بودی پروای کونین وعالمین واعراض واعتراض نداشتی. جوانمردا رقم‌قبول بدان طاعت کشند که اخلاص‌مقارن وی‌بود.

بشرحافی راپرسیدند که اخلاص‌چیست؟ گفت: الاخلاص‌هوالافلاس.اخلاص افلاس وبیچارگی وعجز و درماندگی است.

عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید کـه بیاری ، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری ، اگر عجز مطیعان نداری نالهٔ درماندگان باید که بیاری . سید علیه السلام میفرماید ما صوت احب الی‌الله من صوت عبدلهفان . هیچ‌آوازی‌نیست عزیزتربدرگاه خدای تعالی ازآواز بندهٔ عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد . و گوید خداوندا بد کردم و ظلم بر خود کردم ، از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی ، ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوئید از ما جوئید کارخود با ماگذارید که خدائیم مائیم که بیچون و چرائیم ، در پادشاهی بی همتائیم ، در وعده باوفائیم، اجابت کنندهٔ هردعائیم ، شنوندهٔ هرثنائیم ، هرثنائی راسزائیم.صد هزارخانمان درجستجوی ما برانداختند، صدهزار تنهای‌عزیزدرطلب‌مابگداختند، صدهزار جانهای مقدس دربادیهٔ شوق‌ما واله بماندند، وصد هزار روندگان درگاه

جلال ما سردر زیر سنگ مجاهدت بکوفتند ، صدهزاران طالبان حضرت جلال ما در بوتهای ریاضت بسوختند ، عرش از کرسی می پرسد : هل عندك من خبر ؟ کرسی از عرض سؤال میکند: هل عندك من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درددل ایشانرا شفائی دارد ، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند گمان برند که زمین علت ایشان را دوائی دارد . هروز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بروی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کس تافتی که ازوی خبری داشت، آفتاب گوید یالیت اگردانستمی که آنکس کیست خاك اقدام اورا فلك خود ساختمی . آری جوانمردا ماللتراب ورب الارباب آب وخاك را باذات پاك چه کار ؟ لم یکن را بالم یزل چه پیوند ؟ ظلوم جهول را باسبوح قدوس چه اتصال؟ عجبا کارا پارسایان دردعا گویند یارب زما بمبر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم ؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد ؟ نه اتصال ونه انفصال؟ نه قرب ونه بعد، نه ایمنی ونه ناامیدی ، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن ، نه اندیشهٔ صبر کردن نه فکر فریاد کردن ، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجارسد. بدست علما جز گفت و گوئی نه، درمیان فقها جز جست وجوئی نه، اگر بکعبه روی جز سنگی نه، واگر بمسجد آئی جز دیواری نه، اگر درزمین نگری جز مصیبتی نه،! گر در آسمان نگری جز حیرتی نه، دردماغها جز صفرائی نه، درسرها جز سودائی نه، از روشنائی روز جز آتشی نه، وازظلمت شب جز وحشتی نه ، از توحید موحدان جز آرایشی نه وازالحاد ملحدان جز آلایشی نه، ازموسی کلیم سودی نه واز فرعون مدعی زیانی نه ، اگر بیائی بیا که دربانی نه ، وگر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاك قدم آن سرپوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکرومدح اومیکنی ومارا از حال اوخبر ندهی . گفت روزی وقتم خوش شد قدم دربیابان نهادم ودر وجد

میرفتم تا بدیار کفر رسیدم قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره‌های آن در آویخته، متعجب بماندم پرسیدم که این چیست وقصر آن کیست ؟ گفتند آن ملکیست واورا دختریست دیوانه شده واین سر آن حکیمانست که از تجربهٔ او عاجز آمده‌اند . در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم . چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیك ملك ، چون بنشستم ملك بسیار انعام واکرام درحق من بکرد، پس گفت ای جوانمرد ترا اینجا چه حاجت ؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم اورا معالجت کنم ، مرا گفت بر کنگره‌های قصر نگاه کن . گفتم نگاه کردم وپس درآمدم . گفت این سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کرده‌اند وازمعالجت عاجز شده‌اند تونیز بدانکه اگر معالجت نتوانی کرد سر توهم اینجا بود. پس بفرمود تامرا نزدیك دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزك را گفت مقنعه‌را بیارتا خودرا بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند وازهیچکس خودرا نپوشانیدی چونست که ازوی می‌پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد اینست که اکنون در آمد . گفتم السلام علیکم. گفت علیك السلام ای پسر خواص . گفتم چون دانستی که من پسر خواصم ؟ گفت آنکه ترا بماراه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن آئینه چون بی‌زنگ باشد هر نقشی درو بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که دل بدان، تسلی یابد. این آیت برزبانم گذشت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله. چون این آیت بشنید آهی کرد وبی‌هوش شد. چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر برخیز تا ترا بدیار اسلام برم . گفت یاشیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست. گفتم آنجا کعبهٔ مکرم ومعظم است، گفت ای ساده دل گر کعبه‌را ببینی بشناسی ؟ گفتم بلی. گفت : بالای سر من نگاه کن . نگاه کردم کعبه رادیدم که گرد سر دختر طواف میکرد . مرا گفت یاسلیم القلب این قدر ندانی که هر که بپای بکعبه‌رود او کعبه‌را طواف کند وهر که بدل بکعبه‌رود کعبه اورا طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه الله .

جوانمردا از تو تا خدای یك قدم را هست . دانی چکنی بگویم یا نه ؟ خود را فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا . عنایت او ترا بخود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست ونفخت فیه من روحی. مثال این آنست که مرغی را تیری زدند . مرغ باز پس نگریست و بازبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ما را در تو رساند ، هم توئی که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی ولولا ربی لما عرفت ربی ، اوست که خود را بتو شناسا کرده است و کلید خانهٔ معرفت بتو داده است . سید عالم ملکوت صلی الله علیه وسلم می فرماید : من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر که تو خود را شناختی حق را شناختی توئی ترا کلید ست که بدان او را بشناسی، واین شناختن مختلف است، اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت شناختی و اگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی . این یك نوع ست که هر کس را در آن راه بود، ونوع دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجود ست و بهمه جا آفریدگار عالم موجود بود اما چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دست یا پای یا سرست همه جا بود و جایش معین نه، خدای عالم همه جا موجود بود ولکن در تحت طلب نیاید ما قدروا الله حق قدره .

جوانمردا متقیان ومخلصان منزلها میروند ومیگذارند، اما عارفان بهیچ منزل فرو نیایند ، بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست ،هرچند پیش روند بجای خویش باشند . اشتر بازرگان شب و روز منزل می برد و راه می کند . اما گاو عصار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره میگردد و با خود میاندیشد که آیا چند منزل بریده باشم ؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگـی بگشایند نگاه کـند وهم در ان قدم که بود باشد .

اگر گوئی شناختم گویند چون شناختی کسی را که چونی بروی روانه ؟ و

اگر گوئی بهستی خود اورا شناختم گویند نیست هست را چون شناسد ؟ العجز عن درك الادراك ادراك. پروانهٔ مختصر دیدهٔ آفتاب کی تواند دید؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاك نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید . در میدان مردان میا که آنجا خون روانست .

جنید را رحمة الله علیه بعدازوفات بخواب دیدند گفتند : مافعل الله بك قال طاحت العبادات وفاتت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل ، گفت این همه عبادتها بباد بردادند ومارا هیچ سودنداشت الا دورکعت نماز که درشب تاریك بگزاردم .

جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملك الموت برتو سایه افکند بدرقهٔ طاعت باخودداشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود ودلها بریان وشیطان طمع درایمان کند وحربهٔ قهر مرگ برسینه‌ات راست کند . آنجابوی دوستی آیدووفاق ، ونداء این بشارت شنوی : لاتخافوا ولاتحزنوا، واگرعیاذا بالله بوی نفاق ودشمنی آیدداغ نومیدی برپیشانی تونهند که لابشری یومئذللمجرمین و یقولون حجراً محجورا ، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است ونام اودردیوان دشمنان نوشته اندواوراخبرنه وبسا کسیکه جامهٔ دشمنان پوشیده ونامش درجریدهٔ دوستان ثبت کرده اندواورا آگاهی نه .

آورده اند که دربنی اسرائیل عابدی بود برصیصا نام وچهل سال عزلت گرفته و ازنفس وازدنیا برگشته وتخم معرفت دردل کشته . اگر نظر درآسمان کردی تاعرش دیدی واگر درزمین نگاه کردی پشت گاوماهی مشاهده کردی، چنان مآثرومناقب داشت که زبان ازوصف اوقاصربود، وچندان محامدومحاسن که اوهام وافهام ازضبط آن فاتر بود. هرسال چندهزار بیمارومعلول ومبتلا ومعیوب برصوب صومعهٔ اوجمع شدندی . بعضی لباس برص پوشیده وبعضی ازمادرنابینا آمده و گروهی بعلت دق و یرقان واستسقا مبتلا گشته بجملگی بیامدندی ودرحوالی صومعهٔ اوبنشستندی ، چون قرص آفتاب برآمدی وخورشید اعلام نوردرعالم نصب کردی، برصیصا بربام

صومعه بر آمدی و یکنفس بران معلولان دمیدی، بیکبار ازان علت‌ها خلاص شدندی. عجبا کارا بظاهر چندین درخزاین لطف بر و گشاده و بباطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده در ظاهر بدیدار خلق چون نگار، و درباطن بتیغ هجر افکار. فریاد از ظاهر بسیم اندوده و باطن ازحقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسیست و از جائی می آید وحضرت دوست رامی‌شاید؛ ندانست که ازلوح وقلم ندا می آید که مارا تو نمی باید. درین مدت ابلیس سلسلهٔ وسواس درصومعه پنهان کرده بود، تامگر یکنفس خارمذلت دردامن او آویزد و هر روز ابلیس ازغیرت وخشم او آشفته‌تر بود و درخت طاعت او بانواع خیرات آراسته‌تر. تادختر پادشاه وقت راعلتی پدید آمد که اطبا ازمعالجهٔ آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هریك پادشاه ناحیتی بودند هرسه دریکشب بخواب دیدند که علت خواهرخودرا بر بر صیصا عرضه کنند. دیگر روزخوابهارا بایکدیگر بگفتند موافق آمد، مازادعلی هذا. هرسه برخاستند و خواهر صاحبجمال را بر گرفتند و بصومعهٔ برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت ومعالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند. بر صیصا گفت دعای مرا وقتی هست که دران وقت بتوقیع اجابت رسد چون وقت آید دعا را دریغ ندارم. برادران خواهررا تسلیم برصیصا کردند وبتماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان وایمان چندین سالهٔ عابد را بموج دریای شهوت فرودهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیدهٔ عابد برجمال او افتاد، ابلیس آتش وسوسه دردماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تاهوا رامتابعت کرد ووسوسهٔ ابلیس را انقیاد نمود تازنا کرد. پس ابلیس بصورت پیری ازدردرآمد و کیفیت حال ازو پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطائی رفت خطا بر بنی آدم جایزست که خدای کریمست و در توبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آنست که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند. بر صیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه بگل بیندائیم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه بپوشانیم؟ ابلیس گفت آسانست او را

بکش و درزمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب توآنستکه‌من درنماز بودم ازصومعه بیرون شد. پس برصیصا دختر را بکشت و ازصومعه بیرون برد و درزیر خاك پنهان کرد. بعد از زمانی برادران درآمدند باخیل‌وحشم چون شیران آشفته پنداشتند که زاهد دعا کرده است وخواهر شفا یافته. چون‌خواهر را ندیدند طلب کردند آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان برقول زاهد اعتماد کـردند و بیرون رفتند بطلب خواهر. پس ابلیس بصورت عجوزهٔ عصائی در دست وعصابهٔ بر پیشانی بسته برسر راه ایشان آمد چون ایشان اورا بدیدند سؤال کردند که‌مستورهٔ دیدی بدین صفت؟. گفت مگر، دختر پادشاهی می‌طلبید؟ گفتند بلی. گفت زاهد با او زنا کرد و اورا بکشت و درزیر خاك پنهان کرد ایشان‌را بر سر خاك آورد باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته. جامه‌راچاك کردند وزنجیر بر گردن برصیصا نهادند وروی بشهر آوردند. فریاد از اهل شهر بر آمد که‌چنین‌واقعهٔ‌حادث شده است. پس‌داری بزدند وبرصیصا را بردار کردند. خلقان که آب وضوی او را بتبرك بردندی وخاك قدمش بجای سرمه درچشم کشیدندی هریك می آمدند بـا بادامنی سنگ و او راسنگسارمیکردند ناگاه ابلیس بصورت پیرنورانی‌پیش‌اوِ آمد وگفت ای برصیصا من خدای زمینم وآنکه اورا چندین سال خدمت کردی‌خدای آسمانست جزای خدمت چندین سالهٔ تو این‌بود که بر سر دارت فـرستاد یکبـار مرا سجده کن تاترا خلاص کنم. پس بسر اشارت سجود او کرد ازهفت آسمان‌ندا آمد که جانش را بدوزخ فرستید وقالبش بسگ اندازید ومغز سرش بمرغان هوا قسمت کنید پس‌این ندا دردادند فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها.

جوانمردا این سریستکه از بندگان پوشیده است‌وکس‌را ازین خبرنه. داود پیغمبرعلیه‌السلام گفت آلهی سرخویش بر من آشکار کن که عظیم‌ترسان‌وحیرانم. تا روز این میگفت ومیگریست. ندا آمد که یاداود اگر چندان بگریی که‌سنگ خاره‌راپاره کنی من این سر باتو نخواهم گفت. یاداودازمن در دنیا دانستن سرمن

مخواه تا درمرگ برتو پیدا کنم. گفت یارب این سر بدرمرگ چون پیدا کنـی. ندا آمد که همهٔ سر من با بنده دوحرفست. و آن دو «لا» ست، یا گویم «لاتخافوا» یا گویم «لابشری»، یا ازیمین بانگ برآید که دل خوش‌دار، یا ازیسار آوازبرآید که دل برداز. هیچکس‌را دردم مرگ ازبیم این دو«لا» رنگ برروی نماند. چون جان بسینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست وچپ نگریستن گیرد، تا آواز از کدام جانب برآید سعادت وشقاوت درآن نفس واپسین پدیدار آیـد. بسا بود که بدبخت نیکبخت گردد ونیکبخت بدبخت گردد. یمحوالله مایشاء ویثبت و عنده ام‌الکتاب، روزنامه نزدیك منست من نویسم ومن پاك کنم نه کس آگاه کنم و نه با کس‌مشورت کنم.

تقریرات ثلاثه

۱- سؤال خواجه شمس الدین صاحبدیوان

صاحب صاحبقران خواجهٔزمان نیکو سیرت وصورت جهان‌شمس الدنیاوالدین صاحب دیوان الماضی علیه‌الرحمةالواسعه کاغذی بخدمت شیخ‌عارفان‌سالك‌قدرة المحققین مفخرالسالکین مصلح‌الدین‌السعدی رحمةالله علیه نوشت وازخدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اول آن بود که دیو بهتریا آدمی. سؤال دوم آنکه‌مرادشمنی هست‌بهیچگونه بامن‌دوست نمیگردد. سؤال‌سوم آنکه حاجی‌بهتریاغیرحاجی. سؤال چهارم آنکه‌علوی‌بهتریاعامی. سؤال‌پنجم آنکه‌بدست‌دارندهٔخط دستاری‌ازبهر آن‌پدر میرسد وپانصد دینار زرآن را قبول‌فرمایند که بعداز آن‌عذرخواسته‌شود. آن‌شخص که کاغذ وزر میاورد چون باصفهان رسید باخود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه بخروار زربخدمت شیخ میداد واوقبول نمیکرد واز بهر علفهٔ مرغان می‌ستد من خودرا در معرض مرغان درآورم که صدوپنجاه دینار از آن بر گرفت و دراصفهان دردکان تاجری بنهاد وشیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده‌است، اما بااو نگفت و گفت فردا بیا تاجواب بنویسم. روز دیگر بخدمت شیخ رفت وشیخ کاغذی سربسته بوی داد او برخاست وروان شدچون‌کاغذ بخدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزدام بقائه بوظایف طاعت آراسته باد.

ایکه پرسیدیم از حال‌بنی آدم ودیو	من‌جوابیت‌بگویم که‌دل‌از کف‌ببرد
دیوبگریزدازان‌قوم که‌قرآن‌خوانند	آدمیزاده نگه‌دار که‌مصحف ببرد

دیگر درجواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین باب تربیت پندست — دومین نوبه خانه و بند دست
سومین توبه و پشیمانی — چارمین شرط و عهد و سوگندست
پنجمین گردنش بزن که خبیث — بقضای بد آرزومندست

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به‌ازان میشود که بود و پیاده عاج بادیه‌می‌پیماید و بتر ازان میشود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك — بیچاره خار میخورد و بار می‌برد

و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی — که خمر میخورد و کعبتین می‌بازد
بروز حشر همیترسم از رسول خدا — که از شفاعت ایشان بما نپردازد

وبجواب دستار وزر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال — مالت افزون باد و خصمت پایمال
هر بدیناریت سالی عمر باد — تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی وزر کجا بردی گفت بارها دیده‌ام که خواجه خروار خروار زر وی را میداد و اوقبول نمیکرد و این زر از برای علفهٔ مرغان بود من نیز خودرا در مقابلهٔ مرغی در آوردم وصدو پنجاه دینار ازان بر گرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالك صاحب‌دیوان فی‌الشرق والغرب تاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز و روبطرف شیراز نه واین کاغذ بخواجهٔ جلال‌الدین ختنی ده تا ده‌هزار بر گیرد و دربدره نهاده خدمت شیخ برد وعذر خواهد که بعدازین بخدمتش استظهار ها خواهد بود. آن‌غلام روانه شد، چون بشیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال‌الدین وفات یافته بود

آن کاغذ را بخدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون بمضمون مکتوب وقوف یافت در حل این ابیات بنوشت وبفرستاد.

پیام صاحب عادل علاءِ دولت و دین	که دین بدولت ایام اوهمی نازد
رسید وپایهٔ حرمت فزود سعدی را	بسی نماند که برفلك برافرازد
مثال داد که صدرختن جلال الدین	قبول حضرت اوراتعهدی سازد
ولیك بر سراوخیل مرگ تاخته بود	چنانکه برسرابنای دهرمی تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیا	که بندگان خداوندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز	که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت وصورت حال عرضه داشت. خواجه صاحبدیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم درصره کردند و بخدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زربستان و درشیراز برای آینده وروبده بقعهٔ بساز. شیخ چون فرمان خواجه وسوگندها بخواند وبشنید زر قبول کرد و دروجه این رباط که درزیر قلعهٔ قهندزست صرف کرد.

۲ـ ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه‌الرحمة والغفران فرموده که دروقت مراجعت اززیارت کعبه چون بدارالملك تبریز رسیدم وفضلا وعلما وصلحای آن‌موضع را دریافتم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرائض‌بود مشرف‌شدم خواستم که‌صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین‌وخواجه شمس‌الدین‌صاحبدیوان‌را ببینم که حقوق‌بسیار درمیان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان‌را دیدم باپادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند چون چنان دیدم خواستم که بگوشه روم که در آن حـالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من درآن عزم بودم که ایشان هردو از اسب‌بزیر آمدند وروی بمن نهادند چون برسیدندبوسهٔ بر دست وپای من دادند و از پرسیدن ایـن ضعیف خرمیها نمودند و گفتند این درحساب نیست که‌ما از رسیدن قدوم‌مبارك پدر وشیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال‌رامشاهده کرد گفت‌چندین‌سال‌تااین‌شمس‌الدین پیش من میباشد وباوجود آنکه میداند که پادشاه روی زمین‌هستم هرگزخدمتی و تلطفی که این لحظه کرد باین مرد، بامن نکرد، چون‌برادران هردوباز گردیدند و براسب سوار شدند سلطان روی بخواجه شمس‌الدین کرد و گفت‌این‌مرد که شما اورا خدمت کردید وچندین ادب بجای آوردید چه کسی‌بود؟ خواجه شمس‌الدین گفت ای خداوند این پدر من بود، پس فرمود که من بارها احوال پدرشماپرسیدم و گفتید که او بجوار حق‌رسید این‌ساعت میگوئید این پدر ماست؟ گفت‌ای‌خداوند اوپدر وشیخ ماست ظاهراً بسمع پادشاه روی زمین رسیده باشد نام‌وآوازه‌شیخ‌سعدی

شیرازی که سخن او در جهان مشهور است این بود . اباآقاخان فرمود که او را پیش من آورید. گفتند سمعاً وطاعتاً . بعداز چندروز که ایشان بانواع با خدمتش بگفتند و شیخ قبول نمیکرد و گفت این از من دفع کنید وعذری بگوئید ایشان گفتند البته شیخ ازبهر دل مایك دمی تشریف فرماید وبعداز آن حاکمست .

شیخ گفت ازبهر خاطر ایشان برفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت باز گردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم از دنیا بآخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تومخیری. اباقا فرمود این معنی بشعر تقریر فرمای، شیخ درحال این قطعه درعدل وانصاف بفرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد	حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد	که هرچه میخورد او جزیت مسلمانیست

آباقا بگریست وچندنوبت فرمود که من راعی ام یانه؟ وهرنوبت شیخ جواب میفرمود اگر راعئی بیت اول ترا کفایت والا بیت آخر تمام. فی الجمله شیخ فرمود در وقت باز گردیدن این چندبیت بروخواندم:

پادشه سایهٔ خدا باشد	سایه باذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	گرنه شمشیر پادشا باشد
هرصلاحی که درجهان باشد	اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد	گرهمه رای اوخطا باشد

آباقا را عظیم خوش آمد وانصاف آنست که درین وقت که مائیم علما ومشایخ روزگار چنین نصایح بابقالی وقصابی نتوانند گفت لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی . والله اعلم.

۳ ـ حکایت شمس الدین تازیکوی

درزمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکوی طاب ثراه اسفهسالاران ممالک شیراز حماه الله تعالی من الافات خرمائی چند ازرعایا ستده بودند بتسعیر اندک وبنرخی گران ببقالان میدادند بطرح، وملک ازاین ظلم بی خبر. اتفاقاً چند پارهٔ خرما ببرادر شیخ فرستادند وبرادر شیخ بردر خانهٔ اتابک دکان داشت چون حال بدان جهت بدید برباط حفیف رفت بخدمت برادر خود شیخ سعدی، وصورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ از ان حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد که برود واین بلا را از سر درویشان شیراز دفع کند بتخصیص از ان برادر خود اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پارهٔ کاغذ بر داشت واین قطعه بنوشت.

ز احوال برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح میدهندش	بخت بد ازین بتر نباشد
اطفال برندوبر گشان نیست	خرما بخورندوزر نباشد
وانگه تو محصلی فرستی	ترکی که ازو بتر نباشد
چندان بزنندش ایخداوند	کز خانه رهش بدر نباشد

ملک شمس الدین تازیکوی چون رقعه برخواند بخندید ودرحال بفرمود تا منادی کردند که هر کس که ازان خرما بطرح ستده‌اند پیش من آرید. تمامت بقالان پیش خود خواند وصورت حال از ایشان بپرسید که هر کس که زرداده است اسفهسالاران رابازمیخواند وبعداز مالش می فرمود تادرحال زرایشان بازمیدادندوهر کس که زرنداده بود میفرمود تاخرما ازوی بازنستانند. بعدازان ملک شمس الدین بخدمت شیخ علیه الرحمه رفت وعذر خدمتش بخواست وبعداز استمداد همت گفت.

ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرمـا که بدکان ببرادر شیخ برده‌انـد بـوی ارزانی دارند وقیمت آن از وی نطلبند والتماس از خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قـراضهٔ آوردم تا شیخ آنرا بدو دهد . هزار دینار ببوسید ودر خدمت شیخ نهادوچون میدانست که شیخ خودچیزی قبول نمیکند زود برخاست وبیرون رفت ومشهور شد که ملك عـادل شمس الدین تازیکوی ازبهر خاطر مبارك شیخ سعدی رحمة الله علیه ترك خرما وبهاء آن خرما که ببقالان داده بودند بگفت وهیچ ازایشان بازنستدند .

مقدمهٔ «بیستون» بر کلیات شیخ سعدی

شکروسپاس بی‌قیاس معبودی راجلت قدرته که آفرینندهٔ مخلوقات عالمست وروزی دهندهٔ بنین وبنات آدم. کریمی که خوان نعمتش برمطیع وعاصی وادانی واقاصی کشیده و گسترده، رحیمی که ازدیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکاردر هرشب تار چندبار این ندامیرسد که هل من تائب، هل من سائل، هل من مستغفر. بخشایندهٔ که تارعنکبوت راسد عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات بوزیر ومشیر و ظهیر ودبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی رابفضیلت نطق ومزیت عقل ازدیگر خلق ممتاز گردانید نه‌از معصیت عاصیان صمدیت اورا نقصان یاآلایشی که ان الله لقوی عزیز، ونه از طاعت مطیعان احدیت اورا سودی یاآرایشی که‌ان الله لغنی عن العالمین. ودرودبیحد وثنای بیعدبرسید رسل وهادی سبل سرور کائنات وخلاصهٔ موجودات، پیشوای انبیا ومقتدای اصفیامحمدمصطفی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که‌بر گزیدهٔ آدمیان ورحمت عالمیانست وبراصحاب واحباب اوباد.

امابعدبدان‌ای عزیز من اعزك الله فی الدارین که شبی‌از شبها اتفاقاً این بندهٔ ضعیف نحیف اعجز خلق‌الله واحوجهم الی رحمته وغفرانه علی بن احمدبن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبته درمجمعی حاضر بود درخدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه‌اسلام وموالی کرام ومشایخ انام ادام‌الله ایامهم، و گویندهٔ خوش الحان گویند گی میکرد. جمعیتی دست‌داد که خاص وعام آن مجلس هریك در گوشهٔ بیهوش گشته چندخرقهٔ تخریق شده چنانکه حاضران مجلس بعداز فرو گذاشت متفق القول

بودند که درمدة العمر چنین سماعی دست نداده . فی‌الجمله در اثنای سماع قوال ازغزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین وزبدة العاشقین افصح المتکلمین ومفخر السالکین شرف الملة والحق‌والدین مصلح الاسلام والمسلمین شیخ‌سعدی شیرازی قدس سره این‌بیت برخواند که «نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد» چهاربیت این‌غزل برخواند وبغزلی دیگر رفت . یکی‌از حاضران مجلس بعدازآنکه سماع بآخررسید تمامی‌این غزل رااز قوال طلب نمودیاد نداشت. ازین خاکی التماس‌نمود که نسخهٔ دیوان‌شیخ رحمةالله تعالی‌شمارا هست اگر تمامی این غزل طلب‌داری منتی باشد. بنده‌برحسب اشارت‌ایشان روزدیگر درمجموع طیبات‌و بدایع وخواتیم وغزلیات‌قدیم نظر کردم وبرهمه بگذشتم چندنوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

دراثنای آن‌طلب‌یکی‌از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود چون بنده را بدان شغل‌مشغول دیدپرسید که غرض‌ازین مطالعه چیست صورت حال بخدمتش گفتم فرمود که اگردیوان شیخ‌رافهرستی‌بودی درطلب این‌همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی . جمعی عزیزان‌نیز حاضربودند وهمه‌برین اتفاق کردند و گفتند تراین سعی‌ازبرای ماميبايد کرد وفهرستی بر آن‌می‌باید نهاد. بنده را این معنی‌در خاطر بنشست وبدان‌مشغول شدم‌ومجموع غزلهادرین نسخه‌از گفتهای شیخ رحمةالله علیه از قصاید و طیبات و بدایع و غزلیات قدیم‌جمع کرد ، وبرحرف اول‌هر غزل برطریق تهجی بنهاد، ودر شهور سنة‌ست وعشرین وسبعمائه هجری باتمام رسانید . بعدازهشت سال که ازین‌تاریخ گذشت وچندنسخه بدین نمط بیرون شد روزی با جمعی عزیزان‌در گوشهٔ نشسته‌بودیم شخصی‌رقعهٔ نوشته‌بودواین یك‌بیت‌بضرب‌المثل پیوسته :

من‌دروفای عهدچنان کند نیستم   کز دامن‌تو دست بدارم‌بتیغ‌تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم ، سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یك بیت ازمیانهٔ غزل بود . یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که بحرف اول غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر بآن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخرهم بر طریق تهجی فهرستی بنهی تر ا یادگاری باشد و یاران را منتی تمام . بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنة اربع و ثلثین و سبعمائه باتمام رسید تا خوانند را از آن حظی وافر باشد و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارك شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من و فقك الله تعالی مراضیه که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود شانزده کتاب و شش رساله و بعضی بهفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه میشد . سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رسالهٔ شش گانه نوشته بودند . بنده این رساله را از اول بآخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوش آیند نمی نمود تا بیست و دو شد . و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت . و مستظهرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیدهٔ نظر مبارکشان آید این کمینه را بدعائی یاد فرمایند . و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریدهٔ خطای این مسکین کشند . اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا ولابائنا ولجمیع المؤمنین والمؤمنات والمسلمین والمسلمات برحمتك یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.

فهرست رسالات مشتمل بر شش رساله

در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عدو غایت وستایش بی حد ونهایت آفرید گاری راجل جلاله وعم نواله که از کمال‌موجودات دردریای وجود شخص‌انسانی سفینهٔ پردفینه پرداخت، وهرچه دراوصاف واصناف وصور عالم مختلف دنیوی واخروی تعبیه داشت‌زبده و خلاصهٔ همه درین سفینه خزینه ساخت ، ودرین دریا از خصوصیت و لقد کرمنابنی آدم سیر ترقی جز این سفینه راکرامت نفرمود ، وبساحل دریا جز این‌راه ننمود. ودرودبی‌پایان وتحیت فراوان‌از جهان‌آفرین‌با فراوان ستایش وآفرین بر پیشوای انبیا ومقتدای‌اصفیا محمدمصطفی‌باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاحست‌ودریای بی‌منتهای حضرت سبحانی راسباح . صلوات الله علیه وعلی آله الطیبین و خلفائه الراشدین واصحابه التابعین اجمعین الی‌یوم الدین .

بدانکه چون سفاین ومراکب دریای عالم صورت را از سفینهٔ مختصر که آنرا زورق خوانند چاره نیست که ردیف وحریف او باشد تا بدان حوائج او منقضی گردد . واگر سفینهٔ بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یااز آن گرانباری بطرفی جنبد بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نمایند وتخفیف را از آن کاهند ودرین افزایند . پس‌سفینهٔ شخص انسانی که گرانبار کرامت ربانیست وسیر اودر دریای معانی ، بسفینهٔ مختصر که زورق سازند وغرر در بحور درو پردازند ، حاجتمندتر واولیتر که قرین وهمنشین اوباشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملك و ملکوت ، وجمال احمال واثقال عالم جبروتند :

گرانبار ان‌اثقال اناسنلقی علیك قولا ثقیلا که حمل ثقیل امانت محبت که بـر ـ دریای، موجودات ومکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال عرضه کردند وهیچ موجود یارای تحمل اعباء آن نداشت و همه ترسان ولرزان فابین ان یحملها شدند ، سفینهٔ سینهٔ ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که وحملها الانسان ؛ وبحقیقت این مساکین درتحمل اعباء این که عبور ایشان بردریای عزت هویت وعظمت الوهیت اوست بسفینه مستحق ترند که و اما السفینة فکانت ـ لمساکین یعملون فی البحر . درضمن این اشارت هزاران بشارتست این گدایان بافخر وسلطنت که اهل فقر و مسکنت‌اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص بحر حقیقت‌اند . اگرچه بدایت حال ایشان اینست که اول بقدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشطر شط طریقت رسندو از آنجا بادبان طلب تابعبت برصـوب صـواب ان‌لله فی ایام دهر کم نفحات الافتعرضوا لها راست کنند وروی بدریـای حقیقت انـدر آرند . اما چون بسرحد دریا رسند کشتی همت را بدست تهمت لشکر تعلقات کونین بتصرف تکلف و تبتل الیه تبتیلا منقطع گردانندوروی بلجهٔ بحر محیط حقیقـت الاانه بکل شیئی محیط آرند . و چون بعد بعیدومسافت پرآفت آن دریـای بی‌پایان بخودی خودقطع نتوان کردوبی سفینهٔ پردفینه بآخر بحر زاخر نشاید رسید کـه الطلب ردوالسبیل سد. تا اینها که سلطان‌وشان سدهٔ سیادتندردراك ایـن سعادت یکی دست موافقت در فتراك مرافقت مسکین جالس مسکینا میزند، و یکی گوهر شب افروز آدم‌ومن دونهٔ تحت لوائی درعقد عقدشبه شبرنگ الهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناواحشرنی فی زمرة المساکین نظم‌میدهد .

این چه سرست کـه سلاطین خود را طفیل مساکین میسازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می نازند . آری چون ندای اما السفینة فکانت لمساکیـن یعملون فی البحر دردادند این سلاطین خودرا طفیل این مساکین ساختند تا غبار و

صمت و کان ورائهم ملك یاخذ کل سفینة غصباً بر دامن عصمت ایشان ننشیند و چون حوالتگاه اناعندالمنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت ان اعیبها گردند و گویند اذکرونی فی صالح دعائکم. و این مساکین خود را بهزار حیله درین بحر بیکرانه بر سفینهٔ مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می بندند.

این چه نقشهای بوقلمونست که از پردهٔ غیب می نمایند؟ و این چه طلسمات گونا گونست که می بندند و می گشایند؟ گاه سلیمان را بموری پند میدهند، و گاه محمد را بحمایت عنکبوتی میبرند. گاه نوح را پناهگاه سفینه میسازند، اگر نوح را درعمری بیکی طوفان مبتلا کردند و بسفینه پناه بردعشاق مسکین که همه عمر سروکار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت؛ چه عجب اگر تمسك بسفینه سازند تا خودرا بساحلی اندازند تا ازین میانه بر کرانه و ازین بحر بلمی یا بکناری رسند.

دل عشق ترا واقعهٔ نوح شمرد زانروی سفینهٔ فراهم آورد
یعنی که ازین بحر که عمقش عشقست جان جز بسفینه برون نتوان برد

بلابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرفت و صنعت ایشانست جز بسفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی کند و ایشان را از نکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجاء و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد؛ و از خلاب وحشت و غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس ازین طایفه برای تقبیح قبائح و تفریح فوادح و دفع بلیت و جلب جمعیت مجموعهٔ میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی می پردازند و انواع فوائد و فرائد در آن دفینه میکنند و نامش سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روانست.

زانرو که نجات از سفینه سبب است — دربحر غمش دلم سفینه طلبست
در بحر سفینه باشد این نیست عجب — درضمن سفینه بحر باشد عجبست
اگر تجارت بحر و سفینه میخواهی — سفینهٔ که درو بحرها بود اینست
سفینه ایست که گر صد هزار از ان خواهی — کنار بحر هزارش روان بیك چینست

هر چند که از روی صورت سفینه را صفت آنست که بمجالست ومؤانست او گاه ازغرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید، وگاه ازمهلکهٔ بسط بمشرعهٔ قبض میتوان خرامید اما ازراه معنی بحقیقت بحریست که از زواهر دلالت معانی، وجواهر معادن انسانی متموجست وبگوهر ولالی علوم ربانی متزین . چون از روی حقیقت بدیدهٔ بصیرت نظر کنی در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هر چند امت صفات حیوانـی و بهیمی و سبعی و شیطانی رابعبودیت حضرت ربوبیت دعوت میکند بروزو شب ونهان وآشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهاراً ثم انی اعلنت لهم واسررت لهم اسرارا ، نشنوندوتمرد نمایند وهیچگونه بطاعت وبندگی درنمی ـ آیند . روح نوح از فراست ملکی روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدماء ملاحظه نمیکند، درمقام راز دست نیاز بدعا برمیدارد تا حقتعالی بطوفان بلا یکی را زنده نگذارد، و درمیخواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیاراً چه بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولدات نفسانی وشهوانی نخیزد که هریك هزاران فتنه وآشوب انگیزد که انك ان تذرهم یضلوا عبادك و لایلدوا الافاجراً کفاراً تاحقتعالـی در اجابت دعای نوح روح ازتنورهٔ دل فوارهٔ وفارالتنورمیگشاید وسیلاب عشق داعیهٔ طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی وحیوانیست و خانه برانداز صفات جسمانی ومغرق متولدات شهوانی روانه میکند، و از ابر عنایت باران عاطفت می بارند، ودرمعرض

غرقاب طوفانی وسیلاب بلا وابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسد که واصنع الفلك باعیننا ـ ای نوح روح سفینهٔ سکینه ساخته کن وخانهٔ دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متـولد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح وداغ حرمان انه لیس من اهلك بر جبین جان دارد، هرچند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوئی یا بنی ارکب معنا، او از جهل غافلانه وتمرد جاهلانه گوید، سآوی الی جبل یعصمنی من الماء وازغایت ظلومی وجهولی ازین بی خبر که لاعاصم الیوم مـن امرالله. ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجهٔ صفات حیوانست بدار ولاتکونن من الجاهلین. چه بصوابدید اشارت موتواقبل ان تموتو اصلاح وقت درآنستکه پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی وآیهٔ فکان من المغرقین برخوانی.

عجب حالتی استکه اسرار الطاف حق که درصور اصناف خلق تعبیه دارد با هرجان که آلودهٔ شهوات ومستقرق بحر غفلات باشد کجا آشنائی دهد؟ یا آثار انوار فیض آلهی درهر مشکوة سینه ومصباح دلی که زدودهٔ هوا وریا وبی زیت تحقیق و صفاست کی روشنائی پیدا شود؟ یك سر از اسرار حق بازدان ویکحرف از اشارات ایزدی بخوان.

فی الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت ومتحملان بار امانـت را آتش اشتیاق بالا گیرد ودود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور وارتباح ارواح را مسوداتی که مبیض چهرهٔ معانی بود تعلیق زند تا در مکاید روائد اشواق ومـقاسات شدائد فراق ازان تعلیقات مایه وسرمایهٔ تفریح وترویح سازند. واین المدامة مـن ریقة اجمام مفکره وترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر وجلوهٔ تحسین مدخر گردانند واز نوابت کلك صدهزار چنبر ازعنبر تر بر دیبای ششتر ریزند تا چون آینهٔ طباع ازصدءِ ملالت وضیق حالت مملو شود انجلاءِ انکساف را لطـائف

کلمات وظرائف حالات گذشتگان که ازصدور کتب وبطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشند بر خوانند آینهٔ طباع از زنگ ملالت بصفای آن مقالات مجلو گردد.

القصه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجائب اسرار وحافظ غرائب اخبار، و جامع علوم علما ومجموعهٔ حکمت حکما، وشاهنامه عشاق وکارنامهٔ مشتاق، ومحرك سلسلهٔ طلب وبخور لخلخهٔ طرب ورفیق شفق وانیس جلیس بود.

ایستاده سفینهٔ بر خشك — بحرهای روان در آن بسیار
هم ازاوراق کاغذش الواح — همش ازنوع کلکها مسمار
کشتئی لنگرش زعقدهٔ عهد — باد بانش ز همت احرار
از لطائف سکینهٔ ارواح — وز غرائب جهینهٔ اخبار
کشتئی مملو ازعجائب بحر — بحر هائی بطبع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آب — آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینه مشحون از غرائب فنون وعجائب بوقلمون، درو صدهزار ابکار افکار که امهات بلاغت وآباء براعت‌اند متوطن، درخفایای زوایای مهوشان فوایدوتنگ چشمان فرائد طوطیان طوبی ارواح وبلبلان قفس اشباح ازخر من حال بمنقال قال آورند متمکن، ولالئی که مشاطهٔ فصحا وبلغابحلی وحلل فصاحت وبلاغت ازعرایس وعوانی اسماع واطباع اکابر واکارم وافاضل وفواضل بیارایند. ازلطائف انشاء و انشاد شراب صبوحی وصبوح بهاری، از طراوت الفاظ ومعانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی، هم مشام ارواح ازروایح آن معطر وهم مسامع قلوب بترقب نفحات آن معنبر، مضامین ضمایر در او مضمر وسواتر سرایر دراو مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، ومنثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما، در اوغث وثمین باهم در کمین، وجدو هزل باهم همنشین، عرب وعجم باهم آمیخته ترك وهندو درهم

آویخته، حبشی وقرشی ازیك خانه شده وهمه باهم چوانار یکدانه گشته ، قلم بر صفحات اوراق قاصی کرده وملاح فکر دربحور آن غواصی نموده ، گاه فهم در اوسباح، وگاه وهم دراوملاح، چهرۂ امید ازعکس آن گلشن ودیدۂ آرزو ازضیاءِ آن روشن، درسفر قرین و درحضر همنشین وخیر جلیس فی الزمان کتاب. اگرهمچنین عنان بیان بادهان قلم سپرده آید گرد حصول این فصول ودقایق این حقایق بر نیاید و اگرچه از تیزتازی چون قلم بسر درآید لم یبق فی الارض قرطاس ولاقلم ولا مداد ولاشیئی من الورق پس همان بهتر که خیرالکلام ماقل و دل ولم یمل برخوانیم و آتش آرزوی این مقالات بآب تأمل فرونشانیم: که اگر دریاهای عالم مداد گردد و درختان قلم شود وزمین قرطاس و نویسنده شوند جملة الناس ازاول دنیا تا آخر عقبی شرح صفات آن نتوانند نوشت تمت الرساله فی تقریر دیباچه